مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز برآرنده روزی خوران
اول و آخر بوجود و حیات	هست کن و نیست کن کائنات
اول او اول بی ابتداست	آخر او آخر بی انتهاست
مطهره کش رشته یکتائی عقل	روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرنده تقصیرها
با خبر از نقش که دو عالم کم است	اول ما آخر ما یکدم است
بود و نبود آنچه بلندست و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
شحنه غوغای هراسندگان	چشمه تدبیر شناسندگان

پرورش آموختگان ازل	مشکل این حرف نگردد حل
گر انس علم حدوث ست بس	تا ابدش ملک چه محراب این
کس کس مرحد و رد رد گیست	منت حداوندی و مدگیست
وصف ترکیب را حواری دست	رگس سمای تر الورا رود
مست او راست هر آن کو سیا	مرکز کوه و کلاه رسیس
تا کرمس در حق نور لوده	حاره گل پی رسکر و در لوده
حو که کو دستش کرم آماده شد	سبب وجود از عدم آماده شد
درش موس این دو سه و رسیده	کار ملک بود گره بر گره
تا گشادن گره و هم سوس	زلف شب کس سعادت دسار رو
حول گهر عقد ملک اد کرد	صد بستار گرد عدم ساده کرد
پس دو سه حبیب که افلاک	هفت قدم سر که خاک رد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله‌دار سپید و سیاه

زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شب‌رنگ ریخت / جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده‌نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح ز راز صورت خاری شکست / حیض گل از ابر بهاری شست

رنگ هوا را به کواکب سترد / جان صبا را به ریاحین سپرد

خونِ جهان در جگرِ گل گرفت — نبضِ خرد در مجسِ دل گرفت

خندهٔ غمخوارگی لب نشاند — زهره به خنیاگری شب نشاند

نافِ شب از مشک و روشان پرست — ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست — سنگ سراپردهٔ او بشکست

ور همه تن پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت — دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش — ترکِ ادب بود ادب کردمش

ساعدهٔ نیستان سوی او نیزه زد — عرش روان نیز همین نیزه زد

گر سرِ چرخ است پر از شوق اوست — ور دلِ خاک است پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبتِ پاکی کند — بهرِ رهِ او دعوی خاکی کند

رشتهٔ خاک از درِ او دانه ایست — ور نگل با عرش ازو افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باری تعالی و تقدس عز و جل

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نه	تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست	ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان در گرفت	پشت زمین بار گران بر گرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

نام تو بر خاتم جانها نگین / ذات جلال تو منزه ز کین

نام تو بر حاشیه دل رقم / حکم تو فرمان ده نون والقلم

ذات ترا هست بقای ابد / لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون / قبه خضرای تو کی بی ستون

عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز تو اگر هست پرستش حرام

هر که نه گویای تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را به فلک وانمای / عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را به قلم باز ده | وام زمین را به عدم باز ده
ظلمتیان را بنه بر نور کن | جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی ششگوشه به هم درشکن | منبر نه پایه به هم در فکن
حقهٔ مه بر گل این مهره زن | سنگ زحل بر قدح زهره زن
وا کن ازین حقهٔ شب افروز را | برشکن این مرغ شب و روز را
از زمی این شیشهٔ گل برتراش | قالب این خشتهٔ فلک گو مباش
گرد شب از جبههٔ گردون بریز | جبههٔ هفت اختر گو برخیز
تا کی ازین راه نورد روزگار | پردهٔ آن راه قدیمی بیار
طرح درانداز و برون کش سکون | گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را | زیرتر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بشوی | دیدهٔ خورشیدپرستان بشوی

معتکف کن این حرم جرم ملال ... بازکن این پرده نشینی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند ... بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما ... روی شکایت نه کسی راز ما

بی ادبی هست آنکه تو آویزیش ... بیادبیست آنکه تو خونریزیش

روشنی عقل بجان داده ... چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو درازآوری ... روز فرو رفته تو بازآوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت ... باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزهٔ نسرین نه ز باد صبا ... آن اثر لطف تو شد توتیا

غنچه کمربسته که ما بنده ایم ... گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست ... در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن ... گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عز اسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما	وی به ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست	هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم	چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده ای	جز تو نداریم نوازنده ای
از پی تست این همه امید و بیم	هم تو ببخشای و ببخشای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم	گر تو برانی به که روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار	همی نبیند ز شهان در کار
هم تو پذیری که ز باغ توایم	قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه زبان این چه سخن پروریست	گفته و ناگفته پشیمانی است
دل ز کجا وین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین خیره خورد

در صفت گنگ فرومانده ایم / من عرف الله فروخوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین

هر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی تو

ذاتِ تحیت زبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در حجت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

تخته اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را کالف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال	دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار	پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد	ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شده است	خاتم او مهر محمد شده است
گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام	آنت بشیر آنت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد و وفا	اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن تر پرگار کن	نکته پرکارترین سخن
کبر جهان گریه مبسر درکشد	سر ز جهان هم بجهان درکشید
از سخن او ادب آوازه	وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پرده‌گی	عصمت ازو یافته پروردگی
تربتش از دیده جنابت فشان	خرقش از کله جنابت نشان
خاموشی او سخن دلفروز	دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر	فتنه شدن نیز برو دلپذیر
بر همه سرخیل و سر خیر بود	قطب گرانمایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته	درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
داد نوا تختی نفس تنگ را	نعل زده خنگ شب آهنگ را
ورنی باز آمدنش پای بست	دیو کبیان سحر ابلق ببست
چون تک ابلق بتمامی رسید	غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

نیم شبان کان ملک نیمروز	کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات	هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده از غم عیشش وداع	ز آمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت	کو سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه	مرغ دلش رفته بآرامگاه

یکشده برانداخته یعنی فلک	خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پرورده	قالبش قالب شکر پرورده
کام بکام ارچه تحرک نمود	میل بمایلش متحرک نبود
چون وجهان پایه پرگرد شستند	مهره یکی بود و دو ششتند
پایش ازان پایه که سرمشق بست	مرحله مرحله سر پیش بست
رخش ملید آخر اوفکنده بست	غاشیه را بر کتف مه حیدت
تاب رهین کان صبحگاه او گوهرش	رده چهر اربی تاج سرش
گوهر شب است عنبرش	گاو فلک پرور گاو زمین
وشسته دو پیکش آن معصر	سرطان تاج در جوزا کمر
خوشه گرو سنبل پرساخته	سنبله را بر اسد انداخته
تا شد او را چه قدر قدر هست	زهره تسبیح ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیفری | برده هم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زهر ریخت | زهره ز زهرابه خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب | یونس حوتی شده چون ماهتاب
تا به حمل تخت ثریا زده | لشکر گل خیمه به صحرا زده
از حمل آن روضه باغ ربیع | ربع زمین یافته رنگ بدیع
شب شده روز از اثر باغ گل | گل شده سر و اثر سایه گل
دانه گل تخم از آن گلستان باغ | نرگس او سرمه مازاغ داشت
عرش او خوانده ز سبع سما | عذر قدم خواسته از انبیا
سر کواکب قدمش می‌برید | سفت ملائک جانش بسکست
ناف شب آگنده ز مشک لبش | نعل بیفکنده سم مرکبش
در شب تاریک آن اتفاق | برق شده پویه پای براق

کبک وحشش آن یکی کبوتر همای — فاخته ره گشته ز فرمان‌روای

صدره سدره شده پیرامنش — عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از پیرایه پر فیروزه فرش — دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند — بال شکستند و پر انداختند

او متحیر ز غم پیان راه — حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده‌نشینان که ز رخش اوفتند — هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود — این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند — او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود — عرش بدان پایه محتاج بود

چون به همه حرف قلم در کشید — زیر قدم عرش علم بر کشید

تا ز سر هستی دم جان تیز کرد — خواجه جان راه به تن تیز کرد

چون بنه عرش بپایان رسید | کار دل و جان بدل و جان رسید
دل بگهر خانهٔ اعلی نشست | دیده چنان شد که خیالش نبست
دیده که نور ازلی یابدش | سر بخیالات فرو نایدش
رهرو قدم پیش قدم در گرفت | پردهٔ خلقت ز میان بر گرفت
گرد جهت رفت ز غایت فرون | سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت ره کشته لی | آمده در منزل بی منزلی
غیرت از آن پرده میانش گرفت | حیرت از آن گشته عنانش گرفت
رفت ولی رحمت پایی نداشت | جست ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام | تا سخنش یافت قبول و سلام
پرده بر انداخته دست وصال | از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته | جان تماشا نظر انداخته

هست نوری که در دلی بنشست	دیده جیبیکه جیای آن است
مطلق رسما که سید پیدا نیست	دیده جانی که جان او پیداست
دیدنش از دیده ماسوی هست	کور دل آنکس که ندیدش بگفت
دیدن معبود بسی مدی است	دیدنی در دنیا نی دیدنی ست
دیدن آن پرده مکانی بود	رفتن آن ره زمانی بود
دیدن اوی عرش جوهر است	که عرش جوهر ارکان عرضی است
هرکه در آن پرده نظر گاه یافت	از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود بی صفاتش نگر	عقل بود وقف صفاتش نگر
هست ولیکن مقید به جای	هرکه چنین نیست مانند خدای
دیده محمد نه بچشم دگر	بلکه بدین چشم سرائین چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته	جرعه آن در دل ما ریخته

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

نعت ... [illegible] ... علیه الصلوة والسلام

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

سنگ و سلسلہ دریاب	گوہر او لعل گرا دیاب
شدہ ہوس ان دی سنگ	تا سرد آب حمد ف گوہرش
چون گہر او دل سنگے	سنگ حیرا کہ گوہر او شکست
ای ارا کہ دل سنگ بود	خشکی سوزش را سنگ بود
کی شد می آن سنگ	گر بدیہی رنگش و لعل ساہی
گرد حاد سنگ ملامت گرتش	گوہری از رنگ گوہرش
یافت واجی گہرا درج مکب	نیست عمدا و گوہر سنگ
سنگم ویت بود مگر سنگ	کا مد جست کی دہی مہکا
ہر گہری کردہی سنگ حقا ست	بالفش اگر ہماہ دہ ال بوست
گوہری سنگی کہ دہی کاں آتو ست	کی وہیت گوہر ہ دل آت
شمع ہمہ دل وہیں حال کساں	اش ہمہ دل شاد و ہمہ دل کساں

چون لب وی ساغر گلگون گرفت	کام کرم کرد و گهر در رست
ارض و بدان سمّ و بدان گرفت	داد و شکر یافت که آن گم گرفت
زانکه وی گوشه و بدان گرفت	کرد و جهان هیچ بدان یافتست
در صفت او و دگر لشکرش	دست علم بود و بدان صحرش
صحرا و ساخته و بدل جامه	حوش مرو صحر و بدامه واره
این همه گر یا کرستش ملکه	جا رسید آتش و مرحمه
طالع مراد گل سعی جامه حقیقت	رسته پدیدار قصر و دهر حقیقت
تا و هم بدل جاس سباره گیر	تا و هم طالع دلس بکم هیچ گیر
طالع سلطانی کی چو نامه گلگلست	رنگ گل او دهر ملکی است
معرفت بود و هم و سالست نقشت در جمهور	
اسی آتش او باکس مراد حال کرد	صبح نو پدید دو در صحن دیدار

نقطه گه خانه حجت توئی | خانه بر نقطه رحمت توئی
راهروان عربی را تو ماه | یاوگیان عجمی را تو شاه
ره تو نمایی و تو ره ده ... | [illegible]
چو تو کریمان که تماشا کنند | رستی تنها نه به تنها خورند
از سر آن خوان که ولی خورده | ازلی بار که چه آورده
لب بگشا تا همه شکر خورند | زآب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات | آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو | سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده‌ئی | صبح ز خورشید رخت خنده‌ئی
عالم تر دامن خشک از تو یافت | ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار | پیکر آن توده شده مشکبار

خاک تو ارباب دو مسلمان سیت | روضه چنگو همه کرد رضوان خدا
کعبه که سجاده کمتر نشست | نشسته جلالت تا تیر ست
تاج تو و تخت تو در دو جهان | تخت زمین و تاج سما
سایه مدری تو که نور نهی | ملک تو خود سایه نور الهی
جا علم رکن مسلمانیست | تیغ تو جاه و سلطانیست
خاک و تیلان شده گلشن تو | چشم عزیزان شده روشن تو
تا قدرت دست گیسو فشان | ریسرگرد ولش ده دمش کشان
پررد گشته تو و مشکش | پیدا سوده سایه ضرتر
در صدف صبح بدست صبا | عالیه بوی تو سایه صبا
لاجرم آسی که صبا تاخته | لشکر عمر عجم و انتخته
نوی گران عمر لب ابری | گر به عالم دمی ابرانی

شده س صدیتیب	عرض نوس نوکرتیس
ورسح توحوشود صح آب	د هود هھرد ل صا
گر صبح مه سردن صاد	او تو بر دی حن ستاو
کی دو جهان پر دیں صد	کع مه کاک سس مه
تا توبحاک مدری کهی	سر او کع سردن کحاک
کع را عصر لو و یر پس	صبح مر طل لو سرواس
حسح معوس مدب آب	حسر ولوش س جاه
س و طرف گر سب بیام	رورمک سکیا اه
عقل تها هوی وطیس قوی	اه سهر سار و عرتس لول
صرد سستطرل روزکس	طلسع طامی طراورکس

نعت سوم در اطلاع حال موسی علیه الصلوة و السلام

۲۴

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس / ای ز تو فریاد به فریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی به ولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان / غسل ده این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان / در خطه وان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت گرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه موریم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست ‌ ‌ قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنه دین می‌کنند ‌ ‌ وز دگر اطراف کمین می‌کنند

با علمی در صف میدان فرست ‌ ‌ یا عمری بر سر شیطان فرست

شب به سر راه دیانی در آر ‌ ‌ سر چو مه از برد یمانی برآر

با دو سه در بند کمربند باش ‌ ‌ کمتر از این کم زده چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب ‌ ‌ روز بلند است به مجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را ‌ ‌ تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو ‌ ‌ ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانه آفت پذیر ‌ ‌ دست برآور همه را دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست ‌ ‌ با تو کسی را سر واخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی ‌ ‌ جمله مهمات کفایت کنی

دایره جامی بانگشت تست	تا بنخشیده و سود و بهره چیست
با تو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست	زنده دل از غالیه موی تست
از نفسی بوی وفای به بخش	ملک فریدون بگدای به بخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای کمر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تواند	جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این دو ویرانچه اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نو آیین بود	خشت پسین آب نخستین بود

آدم و نوحی نه بد از مردوئی	فرساله یکی گرده از مردوئی
آدم از آن دانه که شد شهد دلیر	توبه شد ش گلشکر خوشگوار
توبه دل در شکن توبه تست	گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد	گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوهر قبولی ازل خفته ماند	در صف سیارگانش آن خفته ماند
آدم تو زخمه در آمد به پیش	تا به شد آن گوی به چوگان خویش
بازگشتش چون زبی خوشه رفت	گوی فرو ماند و در آن گوشه رفت
نوح که لب تشنه بدان خوان رسید	چشمه غلط کرد و به طوفان رسید
مانده به ابراهیم چو رای او فتاد	نیم ره آمد و سه جای او فتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت	در خور این زیر و بم آهنگ داشت
یوسف از آن چاه غیابی ندید	جز رسن دلو نصابی ندید

مخزن اسرار

وقت سلیمان ادب آموزگاه	مملکت آموز نگه و این کلاه
خضر عنان بین سفر افکنده رخت	و این خود شکسته چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست	تیشه بیگانه پایهٔ ارنی شکست
عزم مسیحانه بدین خانه بود	کو ز درون تهی خانه بود
هستی او طرح در انداختی	سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و برین چرخ مداری بکن	گو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطهٔ میدان تست	گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست	هیچ نگشت هیچ تازه کسی از تو خاست
گر نیست فنا کاتب هستی بود	پایهٔ هر سفله که [illegible] بود
پای عدم در عدم آواره کن	دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان | مرهم سودای جگرخستگان

قفل نه شرع تو ز دریای چین | کشتی جان برده بساحل یقین

قبله نه چرخ بکویت درست | عنبر شش ز ره مویت درست

ملک چو مویت همه در هم شود | گر سر مویت ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون خوان تری | با سخن مغز درون خوان تری

زان نزدی انگشت تو بر حرف پای | تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس | حرف تو بی زحمت انگشت بس

پست وشکر گشته غبار درت | پسته و خرما صدف گوهرت

یک شکفت لب تو بصحرای عشق | برگ چمن وز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا | خاک تو ام کآب حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست | روضه تو جان جهان منست

خاک تو نور روضه جان بخش هست	روضه تو جان جهان بخش هست
خاک تو در چشم نظامی کشم	غاشیه بر پشت غلامی کشم
بر سر آن روضه چو جان پاک	خیزم و چون باد نشینم چو خاک
تا چو سر آن غالیه سرکش کنند	خاک مرا غالیه سر کنند

در بابت کتاب ثنای ملک فخرالدین بهرامشاه

منکه درین دایره دیربند	چون گهر نقطه شدم شهربند
دسترس پای گشائیم نیست	سایه دولی غم رهائیم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در	با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم	ورنه سر از فرق همی ساختم
گشته زبس روشنی روی من	آینه دل سر زانوی من
منکه بدین آینه پرداختم	آینه دیده در انداختم

تا ز کرم آینه تابی رسد / یا ز کرامم به تو تشنه آبی رسد

چون نظر عقل برای درست / گرد جهان گشت برآورد چست

دید هزاران پایه که در بیست / تا به وی آرد که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای / قطب سکه بند مجسطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اول است / آیت مقصود بدو منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست / بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است / خانه‌اش اگر هست سمعیلی است

یکدله ششسو به هفت گاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره بهرام گور

سرور شاهان بتواناتری	نامور دهر بداناتری
خاص کن ملک جهان بر عموم	هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او زنگ خلافت پذیر	روم ستاننده و ابخازگیر
عالم و عادل تر اهل وجود	محسن و مکرم تر ابنای جود
دور فلک دولت و اختر است	ملک صد چندان که زتیغش گهر است
چشمه و دریاست بجای گهر	چشمه آسوده و دریای کُه
باکفش این چشمه سیماب ریز	کرده چو سیماب گریزاگریز
خنده زنان از گهرش مهتاب	بر کمر لعل کشد آفتاب
آفت این پنجره لاجورد	پنجه در روزنه دریچه کرد
گوش فلک را که حریفش شکند	تا نشنید سر انگشت شکند
خوب سرآغازتر از خرمی	نیک سرانجام‌تر از مردمی

جامم خارا چو فلک ساقی است	ساقی بادا که همین ساقی است

اندر خطاب زمین بوس ممدوح

ای شرف گوهر آدم بتو	روشنی دیده عالم بتو
چرخ کمان تیغ ظفرساز تست	زه بکم آستن یک ناز تست
گوش دو ماهی ز بر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
مرکز تست تیغ ورا آخته ست	ما شریعت سپر انداخته ست
چشمه تیغ تو چو آب فرات	ریخته از چشم تو آب حیات
هر که ز طوفان تو خواهش برد	گر به مثل نوح شد آبش برد
جام تو کیخسرو و جمشید بس	ظل تو پروانه خورشید کش
تیر دلی کن که تو میل افگنی	میل خطا گفتم میل افگنی
چرخ ز تیران چنین بیشه	از تو که شد بسته اندیشه

اندر دل تو آن مهر و کرد مصفا	اگر دل را مهر و رسانی تو آن
هر چه بر سر خاک از روی آب	دست مراد او در مطلق
دشت سالی سپستان کند	دست منش او و سه سال
در ده ته حاکم دو ان	ما و حاکم تو سلطان است
امید کو داد جوانی و ملک	ملک مراد او تو دانی و ملک
حاکم اقبال تو می شود	هر باد تو ستگر می شود
می که در دل اکر با او تو	رسته صحاک آر درد رس
می حوری مطرب نیست	عم حوری دولت نیست
ملک حق عالی و سلطان	صاحب تیغ و حسب کلاه
گر چه تیغ صلاحت	تاج سالی آن شی تخت گیر
حاصل حاکم ساقی	تاج و ری تخت سالی

پشت مصرع دیوار تاج	از رنگهای دل بستانی چمن
و دو لشکر سر که مردم تشنه	صحبت دردی که مردم ما بیست
سرکه سر من اهالی کند	حق ، رنگ و هوای کند
عادل تو مصرف سعادت	نوشتگاه حکایت سعد
تهم حشمت که میان سپهر	حضر تو دولت سد طلح
سعت ملک بالگر ستد	است سمت سامت مدعه
سرکه دو حکم تو با منتهر سر	از سر ترق الساریه سر
و ممدوح حسب که میان توی	حال دو عالم که ابن تو لی
که من ملک ادلت تمه کس	مع سحر العلیم و درکه
حاجت کرد و من علاجی و	کوی صوی نظامی فرشته
که چیزی همه حال ما رو	مو که بخوان فره سد لا فراشت

ای گهر [illegible] تو شاه این پیچ [illegible]	که هنر [illegible]
[illegible] مسعود است و [illegible]	[illegible] سکال [illegible] گوهر [illegible]
چون فلک طالع مسعود باد	عاقبت کار تو محمود باد
ساحت [illegible] مسعود [illegible]	ساحت [illegible]
هیچ [illegible] چون قلم [illegible]	[illegible] چون قلم [illegible]

گفتار در ترتیب دادن این کتاب [illegible]

سخن که [illegible] این گوهر	[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]	[illegible] حکم
عاقبت کس [illegible]	[illegible] گفت [illegible]
[illegible] پاره [illegible]	[illegible]
[illegible] آنچه [illegible]	پرده [illegible]
پایه در دوستی [illegible]	[illegible] اسرار [illegible]

هست شکر آن خشت نگین — ای نگین و شکر آلای کین

لوح دو رس گهر سبز انگشت — خضر دو رس حبیب سبز شکن

بر همه شاهان زمانی این جمال — قرة العین و فخر نام [illegible]

نامه خواهند زر و ناموس گاه — سر و دو سجل ید و مهر او شاه

آن زری از کان کهن ریخته — وین گهر از بحر او انگیخته

آن بدر آورده [illegible] علم — وین شده هر سکه روی [illegible]

گر چه زان سکه [illegible] ست — سکه و زر بین ز آن [illegible] ست

گر کم از آن شد [illegible] یمن — [illegible] از آنست خیر [illegible]

[illegible] — گر [illegible] نباشد [illegible]

این سخن رسته ز [illegible] — [illegible]

[illegible] تا این دو ز آن آمد سخن — دست اگر دست [illegible]

گر نمکش هست بخور نوش باد	ورنه نیاید تو فراموش باد
با فلک آن به که بتشنیعی بخوان	پیش من آنگه فلک قدری بخوان
کان نمکلات سگیت نیز کمر	دمدمه بندگیت نیز نمر
از نمکانی که دعا دیده‌ام	رستن خود بر تو پسندیده‌ام
حاتم تو آخر بوفای کند	هم سر این رشته بجای کند
گرچه بدینها در گه زادگان	روی نهادند ستادگان
باده روانی که درین ره روند	گر سخن از ستر سخن بشنوند
پیش نظامی بحساب ایستند	او دگرست این دگران کیستند
سکه درین شعر زبان با زدم	مرحله پیشتر رانده‌ام
تیغ ز الماس زبان ساختم	هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بلی بس سریست	پای علم بر سر بالاتریست

اوج فلک است در روی پرچم | باشد که رهت خود به خود رحم
تا بگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگرد آن حرم | تا نرسانی تو مرا چون رحم
بو که چو نیّم که درین پایه ماه | تا زره کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فرو دان آن | خواستم از پوست برون آن
باز چو دیدم همه شمشیر بود | پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند | بر تو کنم خطبه بنام بلند
آب سخن بر در تو افشانده ام | زانکه سخن گو که بجا مانده ام
قطره صفت پیش تو ای آفتاب | باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو | گوهر جانم گهرآویز تو

۴۲

تا شب و روزست شبت روز باد	گوهر شاهیت شب افروز باد
این سحرت هست به نیک اختری	به تر باد آن سحرت زیرکی

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده اول چو برانداختند	جلوه اول به سخن ساختند
تا سخن آوازه دل درنداد	جان تن آزاد به گل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	چشم جهان را به سخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند	بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر	موی شگافی ز سخن تیزتر
بی سخن آوازه عالم نبود	این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اول اندیشه پسین شمار — هم سخن است این سخن اینجا بدار

تا دران تا چو رسش خواند — وان دگران آن گرنج اندا

گر نه نوآئین علمش بر کشند — گر نه نگارین قلمش بر کشند

او ز علم فتح نماید دگر — ور قلم اقلیم گشاید دگر

گرچه سخن خود ننماید جمال — پیش پرستنده مستی جمال

تا که نظر بر سخن افگنده ایم — مرده او ایم و بدو زنده ایم

سرد دهان تا لب و دندان — گرم روان آب و دندان

او دست درین ره رده آباد تر — تا ره وار هیچ کهن دفتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست — راست نیاید ز زبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم — حرف زبادامست نانا به

گر نه سخن رشته جان تافتی — جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن برده‌اند	مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش پاش	هر دو بلطف ار نخرد دوستاش
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست	زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک سخن راست بس
هر چه نه دل بیخبرست از سخن	شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد	نام نظامی به سخن تازه باد

اندر مرتبهٔ نظم گوید

چونکه نسنجیده سخن سر کشی	هست بگوهر گران گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود	نکته که سنجیده و موزون بود

نکته نگهدار ببین چون بود — نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند — گنج دو عالم به سخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد — بخت ور آن به که سخن سخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست — سایه‌ای از پرده پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند — مغز و پس آن دگران پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود — آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

جان تراشیده به منقار گل — فکرت خاییده به دندان دل

چشمهٔ حکمت که سخندانی است	آب شده زین دو سه یکتائی است
آنکه درین پرده نوائیش هست	خوشتر ازین حجره سرائیش هست
با سر زانوی ولایت ستان	سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند	در دو جهان دست حمایل کند
آید و قفلش بسلام قدم	حلقه صفت پای و سر آرد بهم
در حرم این حلقه که جستش کند	چون شکند باز درستش کند
گاه گهی زین حلقه زانو برآر	حلقه ده گوش فلک را برآر
گاه ازین حقه فیروزه رنگ	مهرهٔ گل دیده برآرد خدنگ
چون سخن گرم شود در کمش	جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان	رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
نسبت فرزندی ابنای جست	بر پدر طبع ندارد درست

هست فلک حمری — ماه بر مدرافت جادیگری

نقش مهر مرحباساتو — سیمجس مهر رسماتسو

هر که نگاه مدهایں سکه بیت — هر بحستن بس که سحر زرست

مشتری سحر ش جواست — مہرہ ہاروت تسکن [illegible]

ایں سہ کا مسگ سوا اں گفت — ماہ حولاں سحر جوا اں گفت

زی مرا ایں سحر حامی رشد — کاستن ایں سحر آ می کرد

میوہ دل اگر سحای دمید — کی بود آں کہ سمائی دمید

ای فلک از دست چوں تو ست آمد — ایں کرمائی کہ گم گستہ آمد

کا سہ از دست آنگس یا ئے — اس گردہ اکا سحر کتاے

سم کسانی کہ در رهروه آمد — سکہ ایں کا پروردہ آمد

ہر کہ در رکمہ حوں [illegible] — سکہ ستہ نقش سحر ور رود

لاجرم این قوم که بالاترند	زیرتر از انبیا چه که بالاترند
آنکه سرش زیر کش سلطان کشد	بار پسین لقمه ز آهن چشد
وانکه چو سیماب غم زر بخورد	نقره شده آهن سنجر بجو برد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن	شهد سخن را مگسستان مکن
تا نه بهدت مستان دوست	تا نپرسند مگو گر دعاست
تا نکند شرع ترا نام دار	نام زد شعر مشو زینهار
شعر ترا صدره نشانی دهد	سلطنت ملک معانی دهد
شعر تو از شرع بدانجا رسد	کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر بر آرد بامیریت نام	کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پایه تنها نشست	تا سخنی چون فلک آری بدست
بر صفت شمع سر افگنده باش	روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسید — تند رو چرخ بنرمی رسید

هر چه از آن نافه نشانت دهند — گر نستانی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست — بهتر از آن جوی که در سینه هست

بر که سخن را به پسند آوری — تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد — گوی ز خورشید و کلاه از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد — کیمیا گرم روی گم نکرد

گر ته نه فکرت که روش هم نوشت — پرده افلاک ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت — بادزن از بال سرافیل ساخت

بی سپر کس مکن این کشته را — باز مده سرکش این رشته را

سفره زانجیر شدی سفره دار — گر همه مرغ آمدی انجیرخوار

منکه درین شیوه مصیبت زدم — وید مگر ارزد که غریب آمدم

شعر من صومعه بنیاد شد	شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب پی من تاختند	خرقه و زنار در انداختند
مرغ گل و غنچه نشاطم هنوز	منتظر باد نشاطم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را	صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجود است ز نو تا کهن	فتنه شود بر من جادو سخن
حشمت سحر من ز جادو شکیب	سحر من افسون ملائک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز	زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانی است	لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد	نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است
جانور از سحر حلال من است

گفتار در باز جستن دل

چون سپر انداخت تن آفتاب	گفت زمین با سپر افکن متاب
گشت جهان از نفسش تنگ تاب	ور سپرش معصفری رنگ تاب
با سپر افکندن او لشکرش	تیغ کشیدند به قصد سرش
گاو کز خر چرخه بود در سنه	چونکه به تیغ همه خنجر کشند
طفل شب از تیغ چو برزاد بست	زنگله روز فرا پایش بست
از پی سودا شب اندیشناک	ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او	آب زده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته	خانه ز سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکی طشت خون	گشت ز سر تا قدم [illegible]
رنگ ز دل شده بیرون نشین	گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازیی | بازی شب ساخته شب‌بازیی

گه قصب ماه گل آمیز کرد | گاه دف زهره درم‌ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت | بلبل آن روضه که باغی نداشت

خوان جگر با سخن آمیختم | آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت | بیکسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد | وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست | باد غنیمت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده بتابوت بخش | آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر مفکن که هدف رای تست | مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین بیش نبایست زیست | بر در دل زیرکه آمیست

در رقم این خم که کبود خوش است | قصه دل گو که سرود خوش است

دور شو از راه زبان جوی آب | راه تو دل داند و دل آشنا

عرش سپاهی که زمین رسته اند | شهپر جبریل پر و بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند | قوت تر و زیره دل یافتند

دیده و گوش از غرض آزاده اند | کارگر دیده بیدار دل اند

بیشه در کمده چو گل گوش تو | نرگس چشم آمده هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آئینه هر اکسیر است | آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالگیست | منتظر نقد چهل سالگیست

تا به چهل سال که بالغ شود | خرج سفر گشته مبالغ شود

بار کنون باید بست افسون مخوان | ور چهل سالگی اکنون بجوان

دست بر آور ز میان چاره جوی | این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی را که ز دوران غمیست — یاری یاران ده و مرهم است

چون نفسی تازه شود با دو کس — زیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند — صبح دوم بانگ بر اختر زند

بیشترین صبح بخواری رسد — گر نه پس صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو به هیچ کار — یار طلب کن که برآید ز کار

گرچه همه مملکتی خوار نیست — چون نگری هیچ به از یار نیست

هست ز یاری همه را ناگزیر — خاصه ز یاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند — خشک تر از حلقه در بر درند

دست درآویز بفتراک دل — آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت و جان آفرید

داد به ترتیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبهٔ سلطانی است / اکدش روحانی و جسمانی است

نور ادیمست ز سهیل وی است / صورت و جان هر دو طفیل وی است

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزی بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / جان هدف آن سخن ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن دست بند / راه زنان حاجز و من در شدند

یکتنه گشتم از آن ره دو منزل خدم / تا بکجی تنگ بدر دل شدم

مستی دل رفتم و جان بر لب / نیمه عمرم شده در نیم شب

بر در مقصورهٔ روحانیم / گوی شده قامت چوگانیم

گوی پیوسته سر آورده چو چوگان سرنگون / دامن دل گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته‌ام و چوگان ربای

کار من از دست من اندر خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نوسفر / غرقه‌ام از یکسیم تلخ‌تر

ره نه کران در تو انگم کرده / پای درون نی و سر بازگشت

چون که در آن قصه بانجم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت

پرده ورا محرم این درگهم / سر ز برای تو ز تن برکنم

حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش روان پرده برانداختند / پردهٔ ترکیب در انداختند

از حرم خاصه‌ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص ترین حجره آن دو شتم / گفت درون آی ملون تن شتم

بارگهی یافتم افسر دوخته / چشم بدان زو دیدن آن دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در / هفت حکایت به یکی افسانه در

تکیه گه از بیش که افلاک راست / دولت آن خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیم روز

سرخ سواری ادبش پیشه او / لعل قبایی ظفر اندیشه او

تیغ جوانی زیرکی دشنه کار / زیر تر او سیمی زر دخوار

فصله کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته رویین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراگنده و دل جمع بود

من به قناعت شده مهمان دل / جان به نوا داده به سلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل از سرمان سه گوهر پیدا	مرصع سلک گوهر تا ثریا
از آن سر مایهٔ گوهر بیاورد	ازین گوهرها و نک سو رود
که جهان را او چه گوهر بسپارا	گهی در زر گوهر بسیاری
ساله امراد سر و تو باشد	با تیم ارسیح باید سال الا ست
که گوهر و رکیسه تا ولیم	ما تو سیم تو سیر و لیم
مرصع لعلم با لعس گوهر او	پدر ساله ریخت از سر گوهر او
ساعه از شرم سر افگنده گوهر	گوستان اوست حلقه کش گهر
چو بکو بیدم ریاضت گیر	گستر ازین جواهر یا ثبات
جواهر دل بعهد هر تا کرد	ام نظامی وگر آزاد ار کرد

حلاوت داد دل را سیر و دل را دو حسنت آن باز گرد

ازان مصرع چو آن آغاز کرد	از گرده نو سکم باز کرد

گرچه گره در گرهش بود پیچ | رشته نگرفت از سر این رشته پیچ

تا سر این رشته بجایی رسید | کان گره از رشته بشد ناپدید

خواجه مع القصه که در بند ماست | گرچه خداییست خداوند ماست

شحنه راه دو جهان نیست | ور نه چرا در غم جان نیست

گرچه سپهی ساز ندارد ز من | شفقت خود باز ندارد ز من

گفت چو من بی ادبی از غلام | آن ادب آموز مرا کرد رام

گرچه منی سر بخطر میبرد | صحبت خاکی بغنیمت سپرد

روزی ازین مصر لیلی یاند | یوسفی کرد و برون شد چاه

چشم شب از خواب چو پرده خفتند | چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغی ز فلک افروختند | کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت | دست من از دامن باغی گرفت

دانم از رنج غم آسوده گشت | تا بگریبان گل آسوده گشت
من چو لب لاله شدم خنده ناک | جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد | گل کمر خود بمیانم سپرد
گه چو می آلوده خوان آمدم | گه چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از نسیم | میشدم ایدون که شود عرق آب
تا علم عشق بجایی رسید | گر طرفی بوی وفایی رسید
نکته تازی بزبان فصیح | زنده دلم کرد چو باد مسیح
تر و بجبین تخت عجایم را | تنگ بتصهاد و سواریم را
گفت فرود آی ز خود در مزن | ور نه فرود آرمت از خویشتن
منکه بر آن آب چو کشتی شدم | ساکن آن باغ بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم | تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمہ نور وجہ سر آفتاب | عصر چو حصر آمس بید محو آب

حوات گشتی بود شمس دار او | جوالب گساں رگس جمالیہ او

دایرہ حط سید قرش مقام | ہمالیہ نوی ستس علام

گل کمر یاں گیا گرد ہے | حارکستاں دامس گل کیا ہے

آمو رہ ماہ دراں مرغزار | ماہ گل وا دو بیقہ بحار

طوطی ان گل کی شکر حیادہ | بر مسی سیر حتیٰ پر اکسہ دلو

نار دکیا تیر حو شکر بست | آہوکاں ارشکر تیں تیست

جلوہ گر بار حمد گلستانِ دلیا | گل شکر ارستاں گیا غزال

جیری سو لیتں مرکب تندہ | مرو حہ عمر اشہب شاہ

سرمہ میدہ دیو گریں تاتس | سو نبل نعی چو زمرد گیا تس

قافلہ رن یاس و گل ہم | قافیہ گو قمری و بلبل ہم

شوش بگریه ره عیسی نهاں	برده صبح از لب موسی نشاں
فاحشه دریا و کماں صبحگاه	فاخته گوں کرده فلک را ز آه
ناوک سیمرغ بدست آسیه	قصه گل مرده و مشک سیه
گه سلام همی دیدها	گر به پاس آمده گل پرده‌ها
گل همه صحرا آمده	ناله سحر هیچ همی یار ده
لاله بر آتش گه زر آمده	خوں سحر سیر شده و باز آمده
سند وک لاله و سرک همی	سنبل عرب بود و سنبل همی
آتش سرمی شده قاقم نمای	طره او زقاقم سنجاب‌های
درو باغ رعلم سیج و زرد	پیچ و پیر ساخته از لاجورد
شاخ زبور فلک سعید	در قدم سایه و درهم رسید
سایه همی گو لب آفتاب	رنج شده یک تسبیح آب

نسرین بر بوسه سنبل بر چم | ار مره عشق لب گل پر خم

نرگس چشم ساقی سرخار | گاه سیر خواست گهی سها

سحر دو سه [illegible] بس | محو لالت دود آتش

حوصله بر دل چمن جا نگی | حوصت حکمدان آتش لالگی

نی لنگر چماده سر دل آمده | تر و گل لعل بحول آمده

ان گل جو درای که جو و می | از عشق یاد عکس گوی می

سحر بر مرگ تیغ آب | امده مانع پرست آب مال

چون فلک آنجا علم | سر و همه دست سر

هر گره رشته آن سر حال | حال رس بود دل اسان

از جس سر نگیا داد | گفت مین را که سرت سر

ما ملک آنجا گه آورده | سر و سجاده گرد کرده

چشمه درخشنده تر از چشم حور	تا بن دار چشمه خورشید نور
سبزه بباران چشمه وضو ساخته	کنگر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید	ناله داودی ازان بر کشید
چنگل آتش بخون تدرو	سلسله آویخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ	فتوی بلبل شده بر خوان زاغ
بوم گران گوهر شده پیکرش	سروش گشته قضای سرش
باد یمانی به سهیل نسیم	ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله به تعجیل که بشتافته	از تپش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمائل پرست	سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام	برده ز شب تاخته گل تمام
صبح کند یوسف زرین رسن	چاه کنان در زنخ یاسمن

رو قصب حاک برهم چو بود — کاب چو مویی پدید اید بود

حاک آن آب او ساخته — هرچه مرو مرده برانداخته

نور سحر یافته سیدن و راح — سایه وی را لصاد و تباح

سایه گزیده لب خورشید را — شاه رود و باد سپیدار را

سایه و نور از عمل تا حساب — رقص کمان رطرف جویبار

عود شد آن خار که مقصود بود — آتش گل مجمر آن عود بود

گرل گل سلسل شده — زلف سمت کمر گل شده

مرغ سدا و دو جوش آمده زیر — گل ز نطامی شکر اندازتر

تمرۀ خلوت اوّل

باد نقاب رطری برگرفت — خواجه سک عاشقی در گرفت

گل لعبی داد دست کر خنده — ز گل و شکر نفس کشیده

فتنه از ماه قصب دوخته ... خرمن مه را چو قصب سوخته

آنکه از زلف گره یافته ... تا ادم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد ... هر که در و دید نمک سیر شد

طوطی باغ از شکرش مسار ... چون شکر طوطی رخش طوقدار

زان رخ نارنج گرد چو نارنج خوش ... غبغب سیمین چو ترنجی کش

مست نوازی چو گل بوستان ... توبه فریبی چو مل دوستان

لب طبری دار طبر خون بدست ... مغز طبرزد ز لطبر خون شکست

سرخ گلی سبز تر از نیشکر ... خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگر سوز بود ... غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه ... جمله تن خال شده روی ماه

زان سینه دل که نفر سنگ داشت ... راه چو سیاران دهن تنگ داشت

صبح عید دوست پیدا گر سوز تر	لعل مهتاب شب از روز تر
این دل از عشق کی جگر خواره بود	هر جگر در دل من پاره بود
از لب صد دستگر جوری	رنج مدعا عمر و ما سود گری
لسته چو حقه و من مهره دور	راه گذر مانده یکی مهره دار
عشق چو آن حقه و آن مهره تو	لوا عجبی کرد ساطی کشید
کیسه صورت رسیا نم کساد	طوق تن از گردن جانم کشاد
کار من از طاقت من در گذشت	آب دیا تم ز رو قص گذشت
عقل عزیمت گر یاد بود دید	نقره آن کار تمام کشید
دل که ز شادی غم دل میگرفت	حیله گر دوست یکی میگرفت
سوس غمخواره غم دی بود	چاره گری درد دلم می بود
ای که تنش ناصیت از داغ من	هیچ از سره دار باغ من

سبزهٔ فلک بود و نظر آب او	باغ سحر بود و سرشک آب او
دانگ خرجش ز دگی خاص بود	آینه سورهٔ اخلاص بود
بسکه سرم بر سر زانو نشست	تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته ام	راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این پرده نه ز نهار	کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد بتمنای جنس	رود و سه دم باده و سه تای انس
یافته شبی چون سحر آراسته	خواسته یار آمده ناخواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار	عشرتی آسوده تر از روزگار
بوی بخور از نفس روشنش	شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خوان عسس ریخته	بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان نوادر نگرف	پرده نشینان نوبادر نگرف
ای شبه سیل از سر نطع ادیم	لعل فشان بر سر ...
شمع جگر چون جگر شمع سوخت	آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز	عود ز شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه ز گل آب شکری فشاند	شمع به ستاره ...
از پی لعل آن صنم خسته	چشم ...
شکر و بادام بهم نکته ساز	زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه گوش آمده	خنده بدریوزه گوش ...
شیشه رو باد ...	نافه آهو شده زنجیر ...
یار گریبان کش ... گلستان	آستین از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می پرست	طشت می آلوده ...

خواب چو پروانه برانداخته	شمع شکرانه سر انداخته
پردگی زهره در آن پرده چست	زخمه شکسته به ادای درست
خواب رباینده و داغ از دماغ	نور ستاننده چو چشم از چراغ
ترک فرستنده زبان ترکمان	دل به گل و تن به تن و جان یکان
گفتی ازان حجره که بر دوختند	رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پر باز بست	هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از تاب زن	بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه	پای فلک بسته تر از دستگاه
حلقه در پرده بیگانگان	زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری	تنگ تر از حلقه انگشتری
تافتن آورده پری زادگان	همچو پری بر دل افتادگان

ترک دل ساخ سحر گاه	خاموش غمره برداشته
میوه دل بیسکر جد سال	گلشن جان ما ول قربان
محدقه سکر دیا هر سک	سر خط سیه عماک
دست خط ساحه منه حلال	اهلی عمر وسدوی حال
سر نفس غمره و جمال جهان	کسه جهان مال سدو سال
حول الطری حدید بیده	دل سا گری یده لب
غمره مال سر برار جار یار	حد گره گسر مه رکاه مار
شکر سمه خو کجا بد	سر مید حسته ور گاه سد
ماه وس شرح الرقص گل و مید	آب حساب ردمی گل حکمد
گل جوس عالیه بر دوش	سر جو فلک عالیه ردوش داشت
حول ارح ولب سکر و باد	گل حکایت لسکر در گریب

هر نظری جان جهانی شده / هر قره تجاله جائی شده

زلف سیه بر سر سیم سفید / مشک فشان بر ورق شنبلید

غبغب سیمین که کمر بست از آب / قوس قزح شد ز زنخ آفتاب

زلف براهیم و رخ آتشگرش / چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش ازان دسته ریحان شده / خنجر ازین نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افگندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو برخ بر گل نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده

باز شده کوی گریبان حور / خط سحر یافته طغرای نور

هشت خاصان دل عامیان / شیفته زان نور چو مه سامیان

غمزه منادی که دهان خسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش تسلیم شد / جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل دران دایره سرمست شد	عاقبت از صبر تهیدست ماند
در دل من احمده که راهی نبود	طاقت را طاقت آهی نبود
صبر سر زیر تو آهنگ داشت	فتنه سر زیر و آهنگ داشت
یافته در لعبه و دستار	قصه محمود گوش ایار
شعر نظامی تنگ دستان تلد	ورد عراقان عرکحوان شد

ثمرهٔ خلوت سوم

عمر ران ور شش ازل یافته	الحیه ستده مار مدل یافته
تنگ دل احمده ترکان شکم	سر سر از رحیم عراقان الظفر
دیده دران سجده تحیات جو	گوش دران ما تحیت میان
ترک قصب پوش بر انجا جواه	کرده دلم را قصب رحم گاه
مرکه شب دست راقتاده بود	از رت تار در در ماده بود

ناوک غمزه چو به شکر شدی — جان به زمین بوس برابر شدی

شمع ز نورش شره پرتاب کشت — چشم چراغ آبله از رشک دشت

هر ستمی کو ز جفا برگرفت — دل به تبرک به وفا برگرفت

آن مه نو کو کمر از نور داشت — ماه نو از شیفتگان دور داشت

گه شدی او سبزه و من جوی آب — گه شده او گاذر و من آفتاب

شیفته و شیفتهٔ خویش بود — رغبتی از من وه از خویش بود

زان رطب آن شب که بری داشتم — بخیر هم گر خبری داشتم

دل به تمنا که چه بودی گر روز — گر شب ما زان شبی پرده سوز

امشب اگر حجت سلامت شدی — هم نفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب — جویم بسیار و نه بینم بخواب

جز بچنان شب طرب خوش نبود — تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم ‌‌ ‌ بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود ‌ ‌ بود شب اما شب معراج بود

هرچه بصد عمر کسی یافته ‌ ‌ در نفسی همنفسی یافته

ماه که خبر لعل فلک کان کند ‌ ‌ در غم آن شب همه شب جان کند

روز گر از شب ز شبیخون مست ‌ ‌ هم ز تمنای چنان یکشب است

مست شده فارغ که زراه سحر ‌ ‌ تیغ زبان صبح ور آید بسر

آتش خورشید ز مژگان من ‌ ‌ آب روان کرد بایوان من

ابر بآب آمده بازی کنان ‌ ‌ جامه خورشید نمازی کنان

حوصله آن چشمه که خورشید نیست ‌ ‌ چون من و توحید بلور آیت است

جرم ستاره ز دو بسیم آب ‌ ‌ زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران چست سبک خیز شد ‌ ‌ وشنه بدست از نی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم	جان سپر و شیشه او ساختم
از پی جامم سحر از جوی جست	تشنه کشی کرد و بر دل شکست
بانگ برآمد ز خرابات من	کای سحر اینست مکافات من
بیشتر از من که کسی داشتم	شمع شب‌افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم چه سود	نیست چنان شد که تو گویی نبود
نیش در آن زن که ز تو نوش خورد	پیشم ازان کش که ترا پنبه کرد
خام گشتی کن که صواب آن بود	سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست	چون شفق از شفقت خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم	چشمه خورشید فرو زد نمم
با همه زهرم فلک امید داد	مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر از نور سحر یافتم	روی خود از ظلمتیان تافتم

هر که درین عهد روان آمدست	بیشتر نور سحرگاه یافت
ای ز رحالت پست سهای تو	روسیا روز طربهای تو
سکه زر است صفتی کرده ام	آن صفت از معرفتی کرده ام
شمع صفت پرده تنهایی است	شمع ز زرد گوهر بیابان است
خورد و کلالی کرد درست تشنه	ناله و تنگی و دست دل خسته شد
دل همه خوبی کرد از آن صد شکوه	نور خیالات صفت قدر بود
محرم آن پرده رنگی نور رو	کیست به بین پرده در کار بوده
صبح که سردی آموخته است	جوشش از آن شمع معیر خوش است
گوش کران شمع ما اعمی بری	تا چو عطا می سحر اعی بری

مقاله اول در خلقت آدم علیه السلام و افضل خاتم صلی الله علیه وسلم

اول آئین عشق پرستی بود	در عدم آوره هستی بود

۵۰ گہوارہ اول خاک و گہوارہ دوم مراد از عالم ارواح و منفرد یعنی خلاصہ در و گوہر جان خاک و ارواح را ۵۱ بیشتر کس

مقبلی از کتم عدم ساز کرد	سوی وجود آمد و در باز کرد
بار پسین طفل پریزادگان	بیشتر ین پایه بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست	خم طینت شرف خاک اوست
آن گہر هم که در و هم صفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد نقیبه افلاکیان	تو خط فردانیه خاکیان
پاره او ساعد جان را نگار	ساعد شش از هفت فلک پاره دار
آن زر و گہواره بر انگیخته	منفرد و گوهر هم آمیخته
پیشکش خلقت زندانیان	محتسب ساقی روحانیان
سرحد خدمت شده بازار او	شکر حق رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گر مرزبان	پیر چهل ساله از و درس خوان

خوب خطِ عشق نبشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده

نور می از آن دیده که بیناتر است | مرغی از آن شاخ که بالاتر است

زو شده مرغان فلک دانه چین | زان همه بر آمده سر بر زمین

وان چکی دانه ز زرّاد کرم | حلقه بر انداخته و حلیم

آمده در دام چنان دانه | کمتر از اندازه شکرانه

زان بد عالم بوجود آمده | جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبله هر دیده | سهو شده سجده شوریده

گشت گل افشان می از سیب باغ | بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو خناطیش بر اندام نی | در ارش یک نفس آرام نی

طاقتِ آن کار دگرپای نهشت | بی زر می سنگ نوای نداشت

زار زردی که شده بو برد | گندم خوردن سبکی جو برد

گرچه گندم جگر سست تافته	چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پای نداشت	بی زمی سنگ نوای نداشت
تا فکند نذر سست از امید	تا شکسته نشد رو سفید
گندم گون گشته از میش جو گیاه	تافت از آن دانه چو مخیت ماه
چون جو و گندم شده خاک آستان	رغم نوای جو گندم نهاده
خوردن آن گندم آن نامرد وش	کرد به سینه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد	کیل گندمش از ره او برد
گندم سخت از جگر افسردگیست	خوردن آن نایدل مردگیست
ای تو به سرشته جان کم شده	دام تو از دانه گندم شده
گندم خون خوردن تو ساز کرد	گرسنه تا پای دهن باز کرد
قرص جوین می شکن ای ناشکیب	تا نخوری گندم آدم فریب

نیکدلی پیر و شیطان مباش — شیر اسیری سگ بان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست — تا نکنی توبه چو آدم درست

عذر بنه آنرا که خطائی رسید — کادم از آن عذر بجائی رسید

چون ز پی دانه هوسناک شد — مفلح این قرعه خاک شد

او که درین دانه طمع خام کرد — خویشتن افگنده این دام کرد

آب رسانید این گل پرورده را — زرد و سپر آنچه سرا پرده را

از پی خجلت خجل آنجا گریخت — بر سر آن کو دو سبی آب ریخت

مدتی از نیل حشم آسمان — نیل گری کرد به هندوستان

چون گفتش از نیل فلک رسته شد — نیل گیا از قدمش رسته شد

ترک ختائی شد یعنی چو ماه — زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون قلمش از تو به لطافت گرفت — ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت	رقعی از آن مزرعه بر باغ هشت
هر چه بد و خازن فردوس داد	جمله در این حجره شش در نهاد
برخور ازین مایه که سود تو راست	کشتن از او راه و درود تو راست
نامهٔ عود از نفس مجمر است	رنج خر از جهت پالانگر است
کار تر از آن تو چو پرورده شد	نام تر از لطف تو ساخته شد
کشتی گل باش چو موج بهار	تا نشوی تنگ گلستان چو خار
راه بدل شو چو بریدی خزان	کاب بسر میشود آتش بجان
صورت شیری بدل شیر نیست	گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست بنقش سرای	لیک بصد چوب نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت	تا کی جز از خاک نمی زیبدت
طالع کارت نه بزودی درست	دل بکنی عمر نه زودی درست

ور به چیرا کرد سپهر لما	سخت کسانی چو ترا همچو ماه
دایره کردار میان بسته ما	در فلکی ما فلک آهسته ما
تیرگی سیره آتش بود	با کمال رنگ آن خوش بود
حقیقت آتش سکتران	کان سک هست همیت گران
گه هر تن ور تنگی با مستمد	قسمت جان در تنگی با مستمد
ما دست ک وج بود و طواف	خود تو گر جان تری آن کوه قاف
گریه و میده رنگی چو جار	رخ چو هفته بسوی خود مدار
جانه متصل همه جاروی تست	ای آن دیده تو سوی تست
گرچه پرستنده هر جا تو بی	از همه چون صبح مجرد تو بی
عاشق جویی تو و صورت پرست	زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو پستگی بک غم جستی	دامن از این بی مکان گشتی

ظلم را کن بو فا در گریز	خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بمین برو کار کن	بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آری نفس	فضل کند رحمت فریاد رس

داستان بادشاه آمرزش خواه از نا امیدی

دادگری دید برای صواب	صورت بیدادگری از خواب
گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد	در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات	در نگریدم همه کائنات
تا بمن امروز هدایت گرست	یا بنجاتم چشم عنایت گرست
در دل کس شفقتی از من نبود	هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید	روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح لعب قاب در انداختم	تکیه بر آمرزش حق ساختم

کامی بس بکیس تو دو تیسار	از جهان در گذرد و در گذار
گرچه ویران تو گذشته ام	رو بکم کر همه ر گذشته ام
یا انسان بس اسامی کس	یا خلاف همه کامی کس
چون حلم دید یاری رسان	یاری بس کرد کس بکیان
فیض کرم اسم و گرفت	تا من آنکه دو مرا بر گرفت
هر کسی کان سعادت بود	شعله غوغای قیامت بود
حلقه لعسهای توای او سح	کیل که یافت ترا ردی برج
کیل یاری سال و صحبت بود بکیر	این همه و این سال بیوده بکیر
تا بد ترا اردی توی سگ در	کیل تهی گشته و بیمایه بیر
سگ ار نیس سگ ترا کو کمس	مهره گل مهره بارو مکس
یکدرم هست آنکه بد و بده	یک پس هست آنکه بدو رسد

هرچه درین پرده ستانی بده	خودوستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد تهی	گر دهنت آزاد و میانت تهی
دامن پیمان نشود درشت	باز کشش چیر زنان گرد تست
باز بل این فرش کهن بوده را	طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر	یا چو نقطها ز جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشت خلق

ای کمکب جانوران رای تو	وی گهر تاجوران پای تو
گر کلهی خانهٔ شاهی طلب	ور گهری گنج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست	جز من و تو هیچ کس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند	در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد عزیزی و جهان بهر تست	نقد جهان یک به یک از بهر تست

ملک بدین کار دگرگیای تراست	سینه کشی سینه کشای تراست
دور تو زین اتره بیرون تراست	از دو جهان قدر تو افزون تراست
آینه دار از پی آن شد سحر	تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست	طفل بسی از پی خوش خواب تست
مرغ گلی عیسی جان هم توئی	چوزه تو کسی گر بود آن هم توئی
سینهٔ خورشید که پر آتش است	روی تو می بیند ازان دلخوش است
مه که شود کاسته چون موی تو	خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نئی	غصه مخور بندهٔ عالم نئی
با همه چون خاک زمین پست باش	وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه زر آمیخته	گرد لبود خاک برانگیخته
دل بکجا ابر نه و خورسندئی	غیست جداگانه خداوندئی

گو خبر دین و دیانت کجاست | با تو کجا نیم و امانت کجاست

دل بخدا بر نه و بیغم بزی | از بد و از نیک مسلم بزی

آن دل کز دین خبرش داده‌اند | زان سوی عالم خبرش داده‌اند

چاره دین ساز که دنیا تراست | تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید | کس کن دیو نباید شنید

خیره و داز جوهر این کهربا | هر جو سنگی بمنی کیمیا

سنگ بباید از و گهر ستان | خاک زمین می ده و زر می ستان

آنکه ترا توشه ره میدهد | از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر از آن مایه ستانی نیست | سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پیدر روان دین کرده اند | داوگران کار چنین کرده اند

داوگری مصلحت اندیشی است | رستن این قوم ز بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه | نیک تو خواهند همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاری است | دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش از آن | کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست | جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل تو از خواب خوش | کشتی تدبیر به غرقاب در
ملک ضعیفان به کف آورده گیر | مال یتیمان به ستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری | عذر بیاور که چه عذر آوری
روی بدین کن که تو را پشتی است | پشت به خورشید که زردشتی است
لعبت زرینه شد این گوی زرد | چون زن خالص پی لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه هیچی است | بازی این لعبت زرینی است
باد دردم چو مسیح از دماغ | بار رهان روغن ازین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن | پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گری | تا پر عیسی ست بر و پرپری
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت | از سر انصاف جهان را گرفت
زهر ستم نیست جهان داشتن | ملک به انصاف توان داشتن
هر چه نه عدل ست چه داوت دهم | وانچه به انصاف سباوت دهم
عدل بشیر ست خرد شاد کن | کار گه مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور بس | خسرو و دستور دگر هیچ کس
شاه دران ناحیه صید یاب | دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ شد دو مرغ آمده بر یکدگر | وز دل شان قافیه شان تنگتر
گفت به دستور چه دم میزنند | چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار | گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست | خطبه از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد | شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما | نیز چنین چند سپاری بما
وان دگرش گفت ازین درگذر | جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار | زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان درگرفت | کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست | حاصل بیدادگری بین که چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید | گفت ستم بین که بمرغان رسید

چون نگر بستم ناکیان | چند نشینید بدل باکیان
ای من غافل شده دنیاست چه | بهر که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور | غافل از مردن و از کار گور
تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار | تا بکنم آنچه نباید بکار
شنگ سم را بر اندوده اند | میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین درد مرا زهر باد | یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من | وای برسوای فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم | سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این تیغ کش
باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زده چیست لئیم خجل
سنگدلم چون نشوم سنگسار

نیک نگر چند ملامت برم
کاین خجلی را بقیامت برم

ما سیست این چه مرا مارگیست
چاره من بر در بیچارگیست

زین گهر و گنج که توان تهی
سام چه پرداخت ز بیچارگی

تا من از این امر ولایت که هست
خاتمت الامر چه آرم بدست

شاه دران باره چنان گرم گشت
کز نفس نعل فرس گرم گشت

چونکه بلند گوهر امیّت رسید
بوی نوازشش بولایت رسید

حالی از این خطه قلم برگرفت
راه بد و رسم ستم برگرفت

داد گستر دو ستم در نوشت
تا نفس آخر زان برگذشت

بعد بسی گردش چرخ آرای
او شد و آوازه عدلش بجای

مخزن الاسرار

عاقبتی نیک سرانجام یافت	هرکه درین عدل زد او کام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار	تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی	تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه بنیکی عمل آغاز کرد	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	هست بنیکی و بدی حق‌شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست	طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند	این سخن است از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی	کار نظامی بفلک برشدی

۹۵

مقالهٔ سوم در حماقت و اصلاحات و وحشت از اموال دنیا

کیست کسی که چو صد کشتهاں	ای ستمی همه عالم رساں
رنج ستور حت رکو هاس	ساعی محسمی دو هاس
حکم چو رعاقت رسی است	محتسبی ساده و دینی است
ملک سلماں مطلب کاں سست	ملک همه است سلماں کجاست
حما همه است که عدل نیست	رزم همه است که و موقت نیست
حما و رزم یک مها سد	وقت اول یاد و وعده شده
سال جهاں گرچه بسی دوش	سر و تس سرموی گست
ما که چو بی سماں و دو دیم	پیر چرا ام گرو رو دوام
خاک ماں حصم قوی گرداں	چرخ جهاں عالم گریاں است
سام کریم رع پیر گمر دست	نو و جواں گرچه پیر سر گذشت

صحبت گیتی که تمنا کند	با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست	خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست	هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست
گنبد گردنده که پاینده نیست	جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملک جانورانت کند	گاه گل کوزه‌گرانت کند
هست درین فرش دورنگ آمده	هر کسی از کار بتنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا بوراند	کای تنک آنانکه بدریا درند
آنکه بدریا در منتخسی کشست	فضل در آتش که بیابان خوشست
آدمی از حادثه بیغم نمیند	بر تر و بر خشک مسلّم نمیند
فرض شد این قافله بر دوستان	زین همه بگذشتن و بگذاشتن
هرکه درین حلقه فرو مانده است	شهر بران کرده و درمانده است

روز دوری راکه رانان میشنید | در عدم از دوردستان میشنید
ملکت را کن که معمورت دهم | ظلمت این سایه چه نورت دهم
عمر بازیچه بسر می بری | بازی از اندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ | نه ز بی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبه عاقلی | غافلی بود خوشا غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شادی بنهایت رسید
غافلی بودن نه ز فرزانگیست | غافلی از جاهلی و دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش | گر ننویسی قلمی می تراش
سرمکش از خدمت صاحبدلان | دست مدار از کمر مقبلان
خاک که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار | آید ازو پیشش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت — خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور شو از گزنه نامردمی — پُر حذر است آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند — آدمیان را ز میان برده اند

چون ملک از عهد سلیمان برست — آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختیم — مصلحت آن بود که بگریختیم

سایهٔ کس فرّ همایی نداد — صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن — حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می پرورند — آید روزی که از آن برخورند

ای جگر آلود زبان بستگان — آب جگر خورده دل خستگان

ریگ تو ای آب حیات از کجا — بادیه فیض فرات از کجا

ریگ زده ناله که خون خورده ام — ریگ مژه ریزید نه خون کرده ام

بر سر خوانی سگکی رحیم	با جگری چند بر آتش تیم
تا چو تو هم آغوش غیوران شوم	محرم در سینه حوران شوم
حکم چو بر حکم پرستش کنند	مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان علیه السلام

روزی از آنجا که فراغی رسید	باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد	تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت	برزگری پیر دران ساده دشت
خانه ز هستی غله پرداخته	در غله دان عدم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشهٔ	رسته ز هر دانه او خوشهٔ
پرده آن دانه که دهقان گشاد	منطق مرغان ز سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیر فرد	کین قدرت بود بیابست خورد

وحوہ ورہ وقتالی کس | ماحوسی مرغ رماسے لکس

سیل بداری گل صحرا محار | آب مد می حوی دہقاں کا

ماکہ سراب زمن کا تنیم | راحیہ گستیم چہ بردا ستیم

تاتو دریں مرغہ داہ سوہ | تسہ وبی آب چہ آری بروہ

بیر مدوگعت مریح ارحواب | فارغم ار یدہ ورتش خاک وآب

ماتر و ماحتک مرا بیت کا | داہ زمیں پرورش آں کردگا

آں میں ملک عرق لتپت کیں | سیل ہیں ایک سرا گست کیں

مست غم ملک وولایت مرا | ماریم ہیں داہ کھایت مرا

اگرہ بشارت بچو دم مید ہاں | داہ یکی ہمت صدم مید ہاں

وہ ماساری سلطان مکا | مار یکی ہمت صد اباد سیا بہ

وارد تا ابستہ ببادر تحسب | تا گرہ حوبستہ کستاید درست

هر نظری که بر وی قصد	خامه ها در وقت دو صد
حب سخا نکند هر چه گی	محرم دولت بود هر سری
نحر لعد دو شد هم گمر	هوی ملک سیل تر و لصر
مست ازین در ره او حول	هر تنه مرد ... مرد
دولتی با بد صاحب رگ	گر تو ... ها ما ده سگ
هر کسی حوصله ناست	هر شکمی حامله ار نیست
ما نگویم که رها می بود	ما کستی کا نطامی بود

مقاله ... هر دو حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سیر فکنده رم مردگی	شغل تو معول نه بیگانگی
عرده ملکی و وفایش ...	... بعمری که وفایش ...
... محصر ملکی ...	یک ...

پیش پسر مرتبه می خواجگان	دست خوش بازی شیادگان
مصحف و شمشیر بینداخته	جام و صراحی عوض ساخته
آینه و شانه گرفته بدست	چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با تا من آن هفت مرد	بنگر تا گیسوی خود را چه کرد
ای که هر ای مردی تو شرمسار	از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی	کم زن کم زن که کم از یک زنی
گردن جهل از هنر آزاد نیست	هیچ هنر خوبتر از داد نیست
عاقبت شد این آب خوی شست	تعزیت شد این خال بر روی تست
جز گهر نیک نسب باید نمود	سود توان کرد بدین مایه سود
نیست بسا کار که ستم گفتن	آب خود و خون کسان ریختن
دست بسی دعوی ازین بیشتر	تا دو سه همت بکشم آید بکر

درکش از همت مردم مترس ‏ ‏ تهمت اثر ظلم مترس

همت از انجا که نظر باز کند ‏ ‏ خوار کسی کو اثر باز کند

صحبت آلوده آن یک دو مرد ‏ ‏ تا تن محمود بسی تا چه کرد

همت چندین نفس بی عدد ‏ ‏ تا تو بسی تا چه کند وقت کار

راه روی که ملایک بی مد ‏ ‏ دره کشید از کشش کم امید

تیغ ستم دور کن از راه او ‏ ‏ تا نخوری تیر سحرگاه شان

داوگری شرط جهانداری است ‏ ‏ شرط جهان بین که ستمکاری است

هر که درین خانه شبی داد کرد ‏ ‏ خانه فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی درگرفت ‏ ‏ دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام ‏ ‏ از تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه [illegible] آمده کوی کجا | رد کرد [illegible] حیدر [illegible]
[illegible] رحانه سر و کم کشته | سوی کشان سر سر گوهم [illegible]
[illegible] تا با کم ماده او | [illegible] سر دل حاکم او
[illegible] قلال [illegible] کو | سر سر کوی [illegible] سر گشت
حاده من [illegible] که حجوی کجا | [illegible] شد [illegible] کجا
[illegible] که جو و حوال کند | [illegible] با پیر لی چول کند
طفل من ماں و حل و لا [illegible] | پیر [illegible] بر حمایت [illegible]
آنکه در میں ظلم [illegible] | ستم میں و عدل [illegible]
کو فته تند سینه مجروح میں | هیچ نمانده میں [illegible]
کرد هی داد میں ی شهر [illegible] | تا تو بود [illegible]
داد و می داد می [illegible] | ور ستم آرادمی [illegible]

از ملکان قوت و یاری رسد — وز تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست — بگذر کاین عادت امجاد نیست

بر پله پیرزنان ره مزن — شرم بدار از پله پیرزن

بنده و دعوی شاهی کنی — شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستیش در دل و در جان نهند

عالمی را زیر و زبر کرده — تا تو یکی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری — ترک نئی هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد — خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن — میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست ‖ مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار ‖ وین سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان ‖ تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ ‖ غافلی از گوشه بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی ‖ نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی ‖ گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود ‖ رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدروازهٔ انفاس دار ‖ گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت ‖ کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است ‖ در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند ‖ آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزونگری	بر دل خونابه شده خونگری

مقالهٔ پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است	حکم جوانی کن این پیری است
خشک شد آن دل که ز تو ریش بود	کان نمکش نیست که زین پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین را سر خنیایش است	پای فروکش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی	خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت	لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی الهوتت ز حبش تا طراز	زنگی و ترک آمده در ترکتاز

پیر درو موی که شب در روز رست	روز جوانی ادب آموز توست
گر تو جوان تر بجهان چند بود	خود نه شود پیر درین بند بود
پرده گل باد خزان پیش برد	آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته اند	پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدی است	موی سپید آیت نومیدی است
ملک جوانی ذکوتی کراست	نیست مرا یا رب کوی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر	جای دریغست و دریغی بجور
گم شده هر که چو یوسف بود	گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست	تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است	پیری تلخ است و جوانی خوش است
شاهد باغ است درخت جوان	پیر شود بشکندش باغبان

... موجب آزردگی باغ است ۱۲

شاخ ترا زجهر گل نوبرست	هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه عالیه سر بود	سنگ سیه قیمتی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب	شب شد و تاریک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد	مشک ز طبع تو کافور خورد
تا چو عروسان ز رخت آب ریخت	کاه قصب پوش تو کاهی بریخت
چونکه هوا سرد شود یکباره	برف سپید آرد و ابر سیاه
رنگ خورست این که ز لاجورد	عیسی از آن رنگ زری پیشه کرد
کار زری از رنگ زری دور نیست	کالبه خورشید دو یکی است
کار زر کاری صدف آب شد	رنگ زری پیشه مهتاب شد
چون شب چون زر دورنگی برم	صورت زردی ولی نیکی بدر
چونکه هوا را جوی از رنگ مست	جمله هوا را جوی سنگ نیست

تا بی این رومی و زنگی ترا ست — داغ طاوسی و حوری ترا ست

در کمر کوه ز خوی دو رنگ — نیست در دیده بیان پلنگ

دامی از این خوی مهیا کنی هیچ — گرمی و صد اخته و سردی بپیچ

آن سمور و آن پوستش چون پلنگ بد — کار وری آن را همه سال کپک

تا شکمی نان و دهنی آب هست — کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش نه نشاند ز تو — آب و گیا را که ستاند ز تو

به که خوری چون خر عیسی گیا — زانکه زنی نان سگان را صلا

آتش این خاک و خم آب گرد — نان ده تا نبرد آب مرد

گر نه درین دخمه زبانیان — بی تپش است آتش روحانیان

گرگ ومی یوسف جانی چراست — شیر دلی گرسنه خوانی چه است

ای که تو بشتی چو گندم نمای — دانه دل چون جو و گندم مسای

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب | وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلان مخور | خاک نه ای زخم ذلیلان مخور

به که بکاری کنی دست خوش | تا نشوی پیش کسی دست کش

بر دل و دستی همه خاری مزن | تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود | چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود زگیا باختی | خشت زدی روزی از آن ساختی

تیغ زنان چون سپر انداختند | در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که خزان خشت نقابش نمود | گر چه گنه کرد عذابش نبود

پیر یکی روز درین کاروبار | کار ز انگشت همی افزود کار

آمد از آنجا که قضا ساز کرد | خوب جوانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افکندگیست
کاگل این پیشه خر بارگیست

خیز و مزن بر سپر خاک تیغ
گر ز تو ما را رسد کی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فکن
خشت نو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بشکستن کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار
کار جوانان بجوانان سپار

پیر بدو گفت جوانی مکن
در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشه پیران بود
بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یک روز دست

رشته خویش کس نیم از بهر گنج
دست کشی میکنم از دست رنج

از پی این رزق و بالم مکن
گر نه چنین است حلالم مکن

از سخن پیر ملامت کش
گریان گریان بگذشت از برش

چند لطائفی و دیباچی	حیرود و منهای اگر میرانی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

نعمت ما ہی کیاایں ایں سایہ دوست	و ہمروی یں ہمیلیست کہ دوست
دیدہ و دل محرم ہی یں سرروی سایہ	امہ مروی آیدا یں سروہا
ازکس بس سروہ رنگا گوں	تا تیا سد عاقبت مردوں
کوہ مرحستم وسا اورو حسن	سرکہ مرحمت دل دو حستہ
تیغ بریں لعطہ یرکامستیا	کربطا ایں وا تر و سرکار ستیا
ایں دو سہ عرسے کہ بریں کردہ اید	ارباں ما دست گریں کردہ اند
بیشتر ز خلق ایں ما کماں	تو سعر ں کس آو رگاں
ما کمہ عشق سہ کردہ ایم	دست کش عشق سہ ما خوردہ ایم
در دو جہاں جست و مر بستہ اند	سرہ ہ لعتر ک تو سستہ اند

نیست همایی چو تو همای ما	مرغ این توده دانه
نکند می مرغ طبیعت ترا پا	ره بر من مرغ چو بی مرغ پاش
مرغ قفس گر کرمی همای نیست	زیر تو پروا درو بالا می نیست
یا قفس جنگل وکس خانه	یا قفس خویش بدو کس بها
تا تو سوی ولایت برو	در ره توست حکایت مرد
خوش گذری می دو شهر [illegible]	لوح سرا ز تو سپید پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی	محرم اسرار آگهی شوی
سهل شوی بر قدم ملیا	مل شوی بر حرم ملیا
دو عالم که دو مصر [illegible]	چهره یک نفس دل ساده است
تکیه ساس تو بر بی گل بهاد	کعبه جان و حرم دل نهاد
نقش قبول دل و تن	گرد و گلهم سپید تن

مهر نرگس و دیده نرگس مست	رنگ رخ جامه پس کمست
آتش چه بود برق است گل آتش	هم دل هم دل که سحر سوال است
سده دل ما که سلطان سوی کا	خواجه عشق که حال شوی
مرغی ل بطلی بیده وا	باده بعث بی دشتی بیا
یکه تر ه حش جامه سا	حکم بر سیم و باد پیست
حوالی مو حسن بوستی آ	قس رل ماهر پیشت
مشک بود وحشی را مگیر	گرد و پرکده خوب حریر
گر شکری ماهست تنگ سا	گر گهری اصدف سنگ سا
گاه خوش لعل سحر گاه آتش	گه خوش سحر رحمه گه آتش
آر عکس شت فیر گون	هر چه عامی عامه در لیا
اهل دو عالم که محالی سیدا	مشتر از اهل عالی سید

نزل ملا عافیت ازنیاست | هر چه ترا عافیت آرد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است | تلخی می مایه شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از خوردن خود شاد باش
خاربنی از دریا گنج رست | خارفی راحتها رنج رست
رنج ز فریادرسی رسته است | در عقب رنج بسی رسته است
حسن خ نه بند دگری بر سرشت | تا نگشایی گره دیگرست
در سهری کان ره آزادی است | تشنه هم پیش بشیر و شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین | بادیه پیمای و در اهل گزین
شیرسگی داشت که چون بوگرفت | سایه خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گردن از گردنش | گور زد زندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده ‌‌ ‌ چند تتبار روز بکار آمده

بود دل صبر و ورزش ... ‌ ‌ پاس شب و روز بکار ورزش ...

گفت کم آن شیر سگ از شیر مرد ‌ ‌ مرد بران ورزد جگر نوحه کرد

گفت درین ره که میانجی قضاست ‌ ‌ پای سگی راس شیری بهاست

گرچه دران غم جگر از جان گرفت ‌ ‌ هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه ما و بود کرد ‌ ‌ هر که ز صبر زد او سود کرد

طعنه زنان روبهی آمد زدور ‌ ‌ گفت صبوری بکن ای ناصبور

می شنوم کان هنری ... نماند ‌ ‌ یاد لقای تو دران سگ نماند

دیگر ز پیش تو به تحریر شد ‌ ‌ تیز تگی کرد و عدم گیر شد

اینکه سگ امروز شکار تو کرد ‌ ‌ تا دم مستی بس بود ای شیر مرد

خیز و کبابی بدل خویش ده ‌ ‌ مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود ترا پیش از این | روبه فربه نخوری بیش از این
ایمنی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری از دو این چه وفاداری است | غم نخوری این چه جگرخواری است
صید گرش گفت شب آبستن است | این غم یک روزه برای من است
شاد بدانم که درین ورطه تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک به گشتن درند | رحمت و محنت همه گشتن درند
شاد دلم زانکه دل من غنی است | کآمدن غم سبب خرمی است
ان مع العسر چو یسر اقتضاست | شاد بر آنم که کلام خداست
گرگ مرا حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید
گر ستدندش ز من این حیله‌ساز | با چو تو صیادش من آرند باز

119

او به سخن در که برآمد غبار — گشت سگ از پردهٔ گرد آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت — بیضهٔ روباه به دندان گرفت

گفت بدین خرده که دیر آمدم — روبه داند که دلیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد — گشته روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت کشد — خاتم کارش به سعادت کشد

راه یقین جوی بهر جا رهی — نیست مبارک‌تر ازین همرهی

پای بگفتار یقین سر شود — سنگ به پندار یقین زر شود

گر دلت شد به یقین آشکار — گرد ز دریا نم از آتش برآر

هر که یقین را توکل سرشت — بر کرم الرزق علی الله نوشت

پیشه‌خوان دگری کس نشد — هر چه به پیش آیدش از بس نشد

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور

بهر روزی تو مشو کز پیش باید آمدست / روزی از تو خورده‌ای که روزی بیش تو است

از من و تو هر که بر این گذشت / هیچ کسی بغرضی و نگشت

عمر چو یک روزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

اهل یقین طالب دیگر اند / تا همه با نعمت ایشان پرند

چون سر سجاده بر آب افگنند / ننگ عسل در می ناب افگنند

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی ما قبل ساختند

روزی از آنجات فرستاده‌اند / آن خوری اینجا که ترا داده‌اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین است جهد / روزی و دولت نفزاید بجهد

روزی چون بیش ز قسمت نبود / پیش طلب کردن حاجت نبود

تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز

حمد نظامی بس بود سرّ | گرمی توفیق بپرستیش کرد

مقاله هشتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای به زمین بر چو فلک پایدار | تا گذرشت هم فلک و هم زمین

کار تو در سجاکه حد دستی | مرتر اران شد که تو پیاده بستی

اول ازین دایه که پرورده | شیر بخوردی که شکر خورده

نیکویت باید کادرون شود | نیکوی ادرون تراز بی حیله بود

از سر آن جامه که جاریده‌اند | نقش نگارت نگاریده‌اند

رشته جان بر حرکت بسته‌اند | گوهر دل بر کمرت بسته‌اند

هر که صبحی تو در آن مرغزار | کاهوی دیده مدد وقت کار

جانوران که غلام تو‌اند | مرغ علف خوار و دام تو‌اند

خود تو همای شرف کار باش | کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی سپید و سیاه | بر سر کار است دریں کارگاه
چند که حقوقت [illegible] | ملک گیتیت [illegible]
هرچه دریں پرده نشانیت هست | درخور تو قیمت جانیت هست
گرچه بصر تو نگاه [illegible] | چون تو همه گوهری عالم [illegible]
نقش نوای که گیتی رسی نگار | [illegible] وقت [illegible]
بیکت و ید ملک سکا تو [illegible] | ار بد و بیک آینه تو [illegible]
کهف دمی ما و سایه کلاه | پرده دری پرده [illegible]
خیره مکن پرده دری صبح [illegible] | تا چو شب [illegible]
پرده زهر گل سوری بست | ور تو [illegible] پرده سوری [illegible]
چند پری چون گل [illegible] | [illegible]
پرده گشایی که جهان [illegible] | [illegible] تو در پرده [illegible]

زره یں پرده دروں مدی	لاحرم زیرده بروں مدی
دلی که دربرده دوغش نکی	مرجپه دریں پرده ساعش کن
سعدی داری که یں پرده سا	بر سرت یں پرده ماتی ست
دستة یں پرده بحای عمر	حاجت یں پرده بوای کن
تشعو یں پرده وسماعیس	حلوای پرده اسرا باش
خشم تر یک ترا حال کهی	حیوکهیل مورسر بداں کهی
مرو مرید ل اشرف ارومدست	یوسف یں وی کاربداں
قدر دل و پایه حال بافتی	حرمر یاصت تو ں یافتی
سیم طالع ریاصت سیا	زرطعیت ریاصت گرا
تار ریاصت مقامی سی	کت کسی در ستو رکسی
لوسی طبع حور مهت شود	سکه خلاص سامت شود

عمل و طلعت که ترا شد	قصه مسکر و عطا شد
گفت این تیغ تیس تا مروتیک	وال رس حالیه موت کند
در مه طبع سخات بار نیست	در فقس دهر حیات بار نیست
هر چه خلاف ادب عادت بود	قافله سالار سعادت بود
سر رسو ناوش از سرو نیست	ترک سوا قوت بصیرت نیست
گر عصی نفس با عمر مال نیست	نفس ساو کره سال نیست
ا حرص نفس را و عریو	سگ دون نفس سه مرد دویر
و خرم دین سخاوت گرییر	با ... کس نفس کشتن نیر
تش دو رخ که حیات عالی است	رومی بی تحفه بوطالب است
ست حقیقت نظر مقبلان	ورع بیا سیده روشن دلان

حکایت فریدون و دستگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون — رفت فریدون تماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار — آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشش ز صدف صفتی — چشم و سری بسته غنچه گری

گفت از اینجا که نظر بسته بود — از نظر شاه بدان جسته بود

شاه بدان صید چنان تیز شد — اکثر یکی بسته آن قید شد

رخش برو چون جگرش گرم شد — تیر کمان چون دلش نرم شد

تیر بدان پایه از و در گذشت — خشت بر آن بود بگردش گذشت

گفت به تیر آن که بیست کجا — گفت بر خرش آن که زنیست کجا

هر دو در این باره به بیچاره‌اند — خرده آن خورد و گیا خواره‌اند

تیر زبان شد بنگاهی بر زبان — هست نظرگاه تو این بیریان

در کف درع تو جوانان زنند — بر سر درع تو که پیکان زنند

خوش نبود در نظر مهتران	بردن او خدمت خیاگران
داغ بلندان طلبی چون شمشیر	تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب‌نظر	خدمتی از عهده پسندیده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهدشکن جهد کن
گنج نشین مار کند در وطنش	از سر تا دم گهری آتشش
از پی آن گشت فلک تاجور	کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که زبان هنری می‌گشاد	در ره خدمت کمری می‌کشد
شمع که او جوانی نور یافت	از کمر خدمت زنبور یافت
نیز نظامی که نه بر بسته‌ست	از پی خدمت چو کمر بسته‌ست

مقالهٔ هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود	کاب نخورد تمر ز دریای جود
در کف این مهک بیاری نخورد	در ره این خاک غباری نخورد
وعده تاخیر به نامده	بیعتی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش پیچی نداشت	جان و دل آمیزش هستی نداشت
کشمکش جوهر و عرض نا هنوز	کس کمن عادل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد مواسای خویش	قطره افگنده ز دریای خویش
حالی از ان قطره که آمد برون	گشت روان این فلک نیلگون
زآب روان گرد برانگیخته‌اند	جوهر تو زان عرض آمیخته‌اند
چونکه تو برخیزی ازین بارگاه	باشد برخاسته گردی زراه
ای خنک آن که جهان بیتو بود	نقش تو لی صورت و جان بیتو بود
تا تو درین ره ننهادی قدم	شکر کسی را نشد وجود از عدم

چشم فلک خارج ازین جستجوی	گوش زمین رسته ازین گفتگوی
باغ جهان رحمت خاری نداشت	خاک ره آسیب غباری نداشت
فارغ از آلتبستیت روز و شب	نامیه غنی و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود	از کمر راس و ذنب رسته بود
ماه سیه روی نشدی در زمین	طشت تو رسوا نکردی چنین
زهره بنوز آب درین گل نریخت	شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجره دری و آسمان	تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت	گنبد فیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب برست	کوکبه حمد تو کوکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری	تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کآینه پاک شد	از نفسی چند خلل ناک شد

شعلهٔ صبح تو بر روی بشام	صادق و کاذب تو خاص و عام
خاک ز روی ور دمن آسمان	گر نه چرا پیش تو بندد میان
بر خاکت میوه جان گفته اند	می شنویش این سیبان گفته اند
تاج تو فرسیس که از سر بیست	جل ز سگ تو بره از حریر است
لاف بسی شد که درین لاف گاو	بر تو جهانی بجبری خاک راه
خورد تو کعب خاک بجایی دهد	تایب چو گل از جهان نه دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج	جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو کرسیایی است	سر و پاین فندق سنجابی است
تاب چو فندق نکند خانه تنگ	بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از حقه و فندق جدا است	این دو لعبه پیناسا از دغاست
گر نه تو دست درازی مکن	لعبه ده و لعبه بازی مکن

۱۴۱

تیر تا پیداست در پیکان دعا ❊ سر چو گوزنان چه بخشی سوی تیر

گر فلکت تشنه به آبی دهد ❊ تا نکنی که سرابی دهد

تیر دهان کاب فلک خورده ❊ آب دهن خور که نمک خورده

تا نشوی تشنه به تدبیر باش ❊ سوخته خرمن چو تباشیر باش

یوسف تو تا سر چاه بود ❊ مصر العیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی ❊ چونکه بدین چاه فرو آمدی

این همه صفرای تو بار دی آرزو ❊ سرکه امروزی تو کاری نکرد

پنبه تو چون روغن صد ساله بود ❊ سرکه صد ساله در او بر چه سود

خون بریزند درین هفت خوان ❊ آب جهن نیز از پی این یک دو نان

آتش در خرمن خود میزنی ❊ دولت خود را به لگد میزنی

می تگ و می تاز که میدان تراست ❊ کار تو فرما که فرمان تراست

این دو شه روزی که شد جای کم — خوش خور و خوش پوش و خوش خواب کم

هم تو هر سه جست کرده اند — زان ز بهشت سست کرده اند

گنده شده پای و میان گشته کوژ — سوخته روغن خوشی هنوز

لاجرم اینجاست بی مطبخی — روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان — چند نهی از دو سه من استخوان

گر بخوری گوشت و گر بس زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن بی بهاست — قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بار آردست — حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند — تا نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب — بگذر ازین آلبه زیرک فریب

ترسم ازین قصه که پشتت کند | تاک پذیرنده خوشت کند
هر بد و نیکی که درین مختصر اند | زنگ پذیرنده یکی دیگر اند

حکایت بقال و روباه با طرار

میوه فروشی که بجان بش بود | روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کیسه بقال نگه داشتی
کیسه بری چست رسنگری نمود | هیچ فریبش نمیکرد سود
دیده بهم برچو شبانش گرفت | خفت و بخفتن گه خویش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب درو آمد و سر درکشید
کیسه بران خواب غنیمت شمرد | آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره مکن و خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است | وقت تبرکی همگی گفتن است

مقالهٔ نهم در ترک مؤنات دنیوی

ای ز شب وصل گرانسایه‌تر	وز علم صبح سبک سایه‌تر
سایه صفت چند نشینی بغم	خیز که برپای نکوتر علم
چون ملکان عزم شتابنده کنند	نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن	زین بنه فواتر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست	توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد نیش باین	خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی میکشد	از پی مردار علفی میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست	کمتر ازین کرم و ازان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد	انده گرما زمستان خورد
جز من و تو هر که در طاعت اند	صرفهٔ جوهر یکساعت اند

هست کس عاقبت اندیش نیست	بیش کس تا نفسی بیش نیست
نیست بجز نوع که بینیم بسی	عاقبت اندیش تر از ما کسی
کاسهٔ دل ارچه ز جان خوشتر است	عاقبت اندیشی ازان خوشتر است
آنکه ز صاحب نظران دلیم	گوهر کم ارچه ز کان گلیم
زادمی آماده ما را اثر	ور نشدی نیا شده صاحب خبر
خوانده بجان ریزهٔ اندیش کس	ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
کس نه بدین باغ تو بودی بمن	بلبل این باغ تو بودی و تنها
خاک تو آمیخته رنجهاست	در دل این خاک بسی گنجهاست
خاک تو آمیز که می بیختند	از پی معجون دل آمیختند
نعمت این خاک تو حق نشناس	خاک شناسی مکن ای ناشناس
منزل خود بین که کدامست راه	و آمدن و رفتن ازین جایگاه

رمدان این سعرت ایحی چیت	بار شدان حکمت این چی حیت
ول کاس ملک سماست بود	اوس ده ویرانه معامت بود
درهای سحلے واستے	اوج مولای اسلے واستے
گرچه بیر عیسی تو حاجت ندا	راه اندیر بهایت بدا
مانده شدی مصدر بیش ساحتے	سایه سری آتش گل انداحتے
ماحو تنگ آبی اس سگمای	دمس حور ستعیا کنی ریرابی
گرید محروشوی ار بهر کسے	برسر آن سیر بالی سسے
حرسه برود سروکا بیت	برسر یک ستة قرار بیت
معاش محمد نوبی گاه جو	تاره ویرسه بولی ارزو
گمدر این مادر در مدکس	الحمد گفت بدلدار مومن
دید حود گرامی ساده عرو	ساست اگیر و منی کوحه گرد

۱۳۶

منتظر راحت نتوان نشست	کان نه چنین عمر نیابد بدست
گر نفسی طبع گدازا مدی	عمر بیازی شده بازآمدی
غم خور بیشنگر زگدا می گلی	شاد نشسته بگدا می دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش	آن نه غم و آن نه آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم	نه ز راحت گفت و شنید آمدیم
خاک شده داد جهانی که هست	راست بدار ار بکم بجائی که هست
راه نشست ز نگه چون می هست	کاه دلی را شدنی ور بی است
تا کی و تا کی بود این روزگار	آمدن و رفتن بی اختیار
خاک وران شد که حاصل هیچ نیست	شک بوجود است که هم هیچ نیست
تیر سپر چون بدرنگ آمدی	زود رو و دیر بچنگ آمدی
وقت بیاید که روا رو زنند	سکه ما بر درم تو زنند

تازه کند این گل افگنده را	باز هم آرند پراگنده را
ایکه ز اهروز نه شرمسار	آخر ازان روز کی شرم دار
این همه حجت که فرا پیش تست	اینت جسور که دل ریش تست
مرکب این بادیه دین است و بس	چاره این کار همین است و بس
سختی ره بین و سستی از آن	سست کمانی مکن ای سخت جان
آینه جهد فرا پیش دار	درنگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدا	جمله به تسلیم قدر در سپای

حکایت

مسجدیی بسته آفات شد	تا فرو کوی خرابات شد
می بدهن برد و چو می بیگرست	گای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد	دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه هزار بزرگ اوقات بود	تا شد از تعلیم خرابات بود
طالع بد بود بد اختر شدم	تا فرو کوی قلندر شدم
چشم او سبز زیر نقاب از من ستد	کوی خرابات خراب از من ستد
تنگ جهان بر من مهجور باد	گرد من از دامن او دور باد
گر نه قضا بود من و لات که	زاهدی و کوی خرابات که
همت از آنجا که نظر کرده بود	گفت جوابی که دران پرده بود
کین روش از راه قضا دور نیست	چون تو قضا را بجوی صد نمیست
بر در عذر آی و گنه را بشوی	ور نگر از این شیوه حدیثی مگوی
چون تو روی عذر عزیمت برند	ور نه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چه میدان ز بر خاک پست	تنگر سبز تو افلاک بس
تا نبرد خواب از او گوشه گیر	اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش نبود دیده بخوناب در	مرده و مرده یکی خواب در
دیده که ترا دو چشمین ست خواب	چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملامت بس است	تو هم بتیپا اینجا چه شوی پا بست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و عاقبتش

ای فلک آهسته‌تر این دور چند	ای زمی آسوده‌تر این خون چند
از پی هر شام گهی چاشتیست	آخر هر دانه فرو داشتیست
در طبقات زمین افگنده بیم	زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود	حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
باز تن شیفته در هم شکست	شیفته زنجیر نخواهد گسست
یا که گر دست زمین گریبان	باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی گشت	چرخ ز چوگان و زمین از گوی گشت

خاک در حسب چرخ برین میزند	چرخ میان بسته زمین میزند
عادتهٔ چرخ کمین برگشاد	یک بیک اندام زمین برگشاد
پیر فلک خرقه بخواهد درید	مهرهٔ گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود	چرخ زنان خاک ببالا شود
رشته شود هر دو سر از دردها	پاک شود هر دو ره از گردها
هم فلک از شغل تو ساکن شود	هم زمین از مکر تو ایمن شود
نرم گرفت انجم و افلاک را	چند پرستی تو کف خاک را
از صفت شد فلک حلقه وار	خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما	کیست درین خاک برون از شما
خاک درین چنبرهٔ خم خسیست	رنگ خمش ازرق ماتم کسیست
گر نتوانیست کمین ساختن	وین گل ازین خم بدر انداختن

در من از این چنبرهٔ دودناک | پاک بشوید صفت آب و خاک

خرقه انجم ز فلک برکشند | خط خرابی بجهان درکشند

تعبیه را که در و کارهاست | جنبش اطراف نمودارهاست

سر نکشید چونکه نخواهد شکست | وین جهش امروز در این خاک هست

دشمن تست این صدف سنگ رنگ | دیده برآر گوهر و دانش رنگ

این صدف گوهر دریایی است | این صدف گوهر بینایی است

هرکه در او دیده بناخن فسرد | دیده چو آبی ز سر در سترد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست | چشم نزار است بصر هیچ نیست

راه عدم را نپسندیده | زانکه بچشم دگران دیده

پای نه از روی سر این سران | ره نتوان رفت به پای کسان

گر کف خاک برشود از زر و در | کور بود دیده بعالم گهر

در نتوان رفتن ازین کوی در | بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقه نه زندانیان | روزن و در بسته چو محرابیان

چند حدیث فلکی باد او | خاک نهی بر سر باد او

از فلک و راه مجرش مرنج | کاه کشی را بیکی جو مسنج

برپر ازین گنبد دولاب رنگ | تا رهی از گردش این کار تنگ

وهم که باریک ترین رشته است | زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم و تجلی روی بین | موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موی سر موی مگیر | ورنه برون آی چو موی از خمیر

رشته این گل چو وفادار نیست | روی در او مصلحت کار نیست

چون به ازین پایه بدست آوری | به بود اینجا که شکست آوری

هر کلهی جای سر افکندگیست | هر کمر آلوده صد بندگیست

گر نبری جامعه شهری دروغ — گر نکنی حجت زهری اروغ

آتش صبحی که درین مطبخ است — نیم شراری ز تب دوزخ است

سده که چراغ فلکی شد تنش — هست ترازوزده خور روشنش

ابر که جان داروی پژمردگیست — هم قدری تلخی افسردگیست

آب که آسایش جانها دروست — کشتی داند که زبانها دروست

خانه بر عیب شد این خوابگاه — خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نویسی مکن آیینه وار — تا نشوی همنفس عیب دار

چشم فرو بسته از عیب خویش — عیب کسان را شده آیینه پیش

پا بدر افگن هنر از جیب خویش — یا بشکن آینه عیب خویش

دیده ز رغبت دگران کن فراز — صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب مبین تا هنر آید بدست

می نتوان دید نشیب و چراغ	در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرینه است	مهر نشین پای کجا در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه	دیده سپید است در آن گرگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت	بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت
گرگ سگی در گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفتش کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت اگر حاصل است	کوری چشم است و بلای دل است
هر کس از آن پرده نوایی نمود	بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت نقیشی که در ایوان اوست	در بسپیدی نه چو دندان اوست
آن دو سه تن کرده چو جیم احول	زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست	خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنک رشته اند	زان بتو نه پرده فرو هشته اند
نیست درین حلقهٔ انگشتری	کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش	گر نه خری بار مسیحا مکش
نیست فلک پیر شده بیوه	چیست جهان دزد زده بیوه
جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو	چون گذرنده است نیرزد بجو
اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز	گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و حالت او

خیز و بساطی فلکی در نورد	زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در و حیلش مجوی	خصلت انصاف ز خصلتش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه	بار درین موج کشادن که چه
باز به بط گفت که صحرا خوش است	گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
نیک درین کشتی غم جای تست	خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که غرابیست دیر	می ندهد آب و سرابیست دیر
گنج امان نیست درین خاکدان	مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی در دو جهان ناز کش	پای ز انبازی او باز کش
آنچه درین مائده خرگهی است	کاسهٔ آلوده و خوان تهی است
هرکه درو دیده دانش بدوخت	هرکه بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه و محمل چندین جرس   هیچ نه و کاسه چندین مگس

هر که درین کاسه یک ...   کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده ...   فتنه اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز ... خانه را   تا گدا این ده ویرانه را

روزن این خانه ...   خانه فروشی بکس آخر چه سود

دست تو عالم چه در آورده   ما از شکم خود بدر آورده

خط سپهان در کش و ...   دور تو سوار دو ... پری

راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ ره و توشه منزل بساز

خاصه درین بادیه دیوسار   دور ... توشه خوار

کاسه جگر چشمه حیوان اوست   چشمه خود ... اوست

شور ...   شور ... دیده ...

آتش مستور زین مکتب بگون | زهره دل آب و دل ز هره خون

ره نه دل را ز دیدن او خون شود | قافله طبع در وی چون شود

در تفت این بادیه و لولاخ | خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که در این بادیه با طبع ساخت | چون جگر افسرده چو زهره گداخت

تا چه کنی ای دل از دوزخ سرشت | چند پری دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی عیار | پایه بنا یست سپهر و روزگار

عاقبتت چون که بمردم کشند | دست به شست از جهان کم کنند

چون که سوی بود و نبود بازگشت | بر سر این خاک سیه باید نشست

زیر کف پای کسی را بسای | گو تو چه سود است بسی زیر پای

کس شب هجران هم ز جهان جان نبرد | هیچ کس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز | خویشتن از خار گنهکار خیز

۱۴۹

آنکه بمقام تو ساخت مقیم	هم گهی ست چه کنی جای بیم
منزل خاکی ست قرارش مبین	باد خزانی ست بهارش مبین

حکایت موبد هند و که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان	ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش بساط	مملکتی یافت مرور بساط
غنچه بچون بسته چو گردون کمر	لالهٔ کم عمر زخود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ	در شکر آمیخته گل سنگ سنگ
سبزه شده خستهٔ پیکان خویش	بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش	دیدهٔ نرگس دژم و دشمنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل	یکشبه بد لاله و دیگر وزه گل
مهلتشان تا نفسی فسیح	از هیچ کسی عاقبت اندیشه نه

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت	اتفاقی چند بار انسو گذشت
زان گل و بلبل که دران باغ دید	ناله رشتهٔ زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت	قیصر آن قصر شده درگذشت
سبزه به کلکل بخاری شده	دستهٔ گل بسته خاری شده
پیر دران تیز روان بنگریست	بر همه خندید و بخود برگریست
گفت که هنگام نمایندگی	هیچ نیرزد بسر پایندگی
هر چه سر از خاکی و آبی کشد	عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگرگونی نیست	جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از نقش به توفیق ساخت	عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد	تا بعدم سوی گهر باز شد
آگه سلمانی و گبرت نیست	چشم ترا قطره ابر بهشت نیست

کمرش موی و میان مو نشان	ترک جهان گیر و جهانجوی من
خنجر ناکش کمر گل زده دست	کو کمر و بس بچو تو بس
صد چو گل چیره سری شان	سر کلاه و کمر نسر حسن
مست کلاه و کمر آن حسن	سرو دو تا کن بکمر ماه حسن
گر گل کمر چو گل گل هد	گر کمرت سنگ دل هد
کوس کرش حو صه علامی زنی	ما حو لطامی لطامی نی

مقاله دوازدهم در وداع این منزل

خیز و درآی ای نفس آرام را	از پس دامن نگر این دام را
ملکتی بهر این ساز کن	خو سرا این حجره رهی کن
چون گل و سمت ره آور دو کر	ناله و آستی ره آور در
ما کی هم که بر این گل زنی	لاف ولی همتی دل زنی

گر یسری عشق کی [illegible] — در عشق [illegible]
جو کہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] گر [illegible] — [illegible]
فلک [illegible] — [illegible]
جو کہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

١٥٣

اگر خط ... دوست ... / از خطان ... سر ...

ما کسی جای ... / ای ... مسیح کا

تشبیه کا می کردی کسی / حسن ... کی

سر ... مره ... / ... نگهه ...

حسن کش می جانه سلامت ... / نا ... و گر

... / جانه ... گرد

... کر شود ... / ... جانه ...

... / عاقلی ... عاقلی

عهد جهاں ... / ... ازجای

گر ... عهد ... کیوں / جاں ... عهد ...

... جہاں ... جاں ... / ... جہاں ...

پیش سلطان تا تو شوی بی پر مرس / پیش منکر تا تو شوی سایه ترس

تو شده زین پرگه که ما دیت کم است / آب چشم آر گر ز روی تو کم است

هم تصفیه و دو گهر پاک را / باز ره و باز رهان خاک را

دور فلک چو تو بسی زار کشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت

واچه ساز و درین [illegible] رسی / تا ز خدائی ز زمین [illegible] نکنی

هر که درین پایه به تیر [illegible] نشست / از سر [illegible] تیغ دعای اندیشه نیست

از غم آن کین رسن پیچ پیچ / اشکسته عشق تو هیچ است هیچ

در غم آن نشسته چه باید نشست / کشتی با تو آتی شکست

سیم گستان که آتش ز گشته اند / دشمن خود را شکر گشته اند

با تو آئی بر دل از شخص فزود / دشمن خود را به [illegible] کش چه رود

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

ما وجسکم سرجم حاکی — سدسمی حسد مگیا کی

لاف سمی بود بولی بیه سا — کمک کی بود لی بیه کیا

حی ولساید کرکی لسعوند — سرد وساسد کرکی بدروعد

سرم وجمسید معاسکه — حامی وجمسر ساحی کر

درطمع لی بود دد — کر بوکی عاصی کسد حا

حول عصمت کرکیں — حمر مرد وعسا الس

سر دسگر بولی وه — دعا مرد سا مدحتالالی

اگر سر با سا جسکلے کمد — معاحسه حوس سرسیاحور

اکر رحق پا حوی دل سرا — سر سه مری کرطالل

الات حکمت سکی من او — حال رو حصوت حکی من

حصم حسن وضع رعرسا — کر عصی سنگ

تربیت آن راشد این شیر مرد — زهر بیاو شکر آسان بخورد

نوش کیا پخت و بد و دور شست — ره گذر زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت — شمع صفت بار بمجلس نیافت

از چمن باغ یکی گل بچید — خواند فسونی و بران گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او — آن گل پر خار تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسونی ببرد — ترس بیابرد و بتصویر شد و جان داد او

آن بعلاج از تن خود زهر برد — وین بیکی گل ز توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست — قطره‌ای از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی — خانهٔ غم دان و نگارش توئی

سنگ درین خاک مطبق نشان — خاک درین آب معلق نشان

بگذر ازین آب و خیالات او — بر پر ازین خاک و خرابات او

[illegible] سیه بیاد و [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گر دل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] لوح سیاه [illegible]
[illegible]	حیرت [illegible] قیامت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چونکه [illegible] تماشا [illegible]	[illegible]

مقاله سیزدهم در حکایت [illegible]

[illegible] عالم [illegible]	[illegible]

برکش این پیر که برنا دوست است	دسته گل می نگر و آتش پرست
چشمه سراب است فریبش مخور	قبله صلیب است نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری نه	گر همه هستند تو باری نه
چون نه پری زانچه طمع کرده	آن پری از خانه که آورده
چون نه در بحر قیامت بره	پی در آن جان بسلامت بده
خواه نه مایه و خواهی بمان	کانچه دهند از تو ستانند باز
خانهٔ وام است دست این جهان	کین به بدحالی و بستانند آن
زیرکی کرم بریشم گر است	بازی کرم بریشم خور است
شمع کن این زرد گل جعفری	تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دری کو مباش	زر نگین شش سری کو مباش
پای که کرم بر سر زر نه دست	تا نخوانند چو زر بت پرست

۱۹۰

رگ ترشو که مقصودیست	آن بوریع بقیمت کمیست
دوستی چو نشان رراست	در طاوس همان بیکیست
سکه زر چو که تا مس مرهد	پادشاهان مشتری سکه
ساخت ادمت قا دل کلاه	اسیر رسه فرو سد پیاده
تا توشد تاش سرست حاک	تاکیت سد حو کهی ریر پایی
داد رگ همه جان دل است	تا ستد ان شهریاران واد است
دستد ان حرص حماست	دستد ان ستایش حاست
زانکه سائی و سقیاست	بهتر ز دست که ستایش
رحو کهی ز وعس حصر اگر است	چون بحوری ز دعس چه ضرر است
زر گر ز شرق بدر افتاده	لی حیران مغربش جواهده
مغرب وان توم سهاد تمس آمد	مشرق وان مس سجاده تیس آمد

هرچه دیدی مشرقی صبح و شام	مغربی شام است آنها تمام
...ولی جان همه کار نارزست	تا بُب دست همه مرغان بستست
...ان زر روی که سنگ و مشق	ره بستست باید بتر از روی عشق
...ار چه فیروزه زیبنده است	خاک بر وی کن که فریبنده است
...لیس که این زر و کلاهش ببر	وز فسون این غول رهش ببر

حکایت صوفی امانت دار

...کعبه روی عزم ره آغاز کرد	قاعده کعبه روان ساز کرد
...آنچه فزون از غرض کار داشت	مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاده مرد	کاستین از شغل کوتاه کرد
...در دلم آید که دیانت ور است	ور کسی اگر هست امانت ور است
رفت و نهانش فراخانه برد	بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار در این پرده راز | تا چو من آیم کنم آرایش باز

خواجه ره بادیه را درگرفت | شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب رهنما که تا چند بود | تا دل درویش در آن بند بود

گفت زر از کار خود آراستم | یافتم آن گنج که می‌خواستم

زود خود رستم از آن بستگی | آنچه خدا داد به آهستگی

باز گشاد از گره آن بند را | داد طرب داو شهی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت | بذل شکم کرد و به تنگی گذاشت

رشته بآن حصه دینار کرد | زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ | تنگ دلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که ذوقش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز | گرد بر آن هندوی ترکتاز

گفت بیاور من ای تیزهوش	گفت چه گفتار زگفتش خموش
در کرم آویز رها کن لجاج	گر ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره به وادی هوا	مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارتی از ترک به هر دست کس	خانه به هنجار و نه بر دست کس
رنگی تو رکن دلم را شکست	خورد هم از آن خورده که بر من نشست
مال به صد خنده به تاراج داد	رفت و به صد گریه بپا ایستاد
گفت جهان از خلل ایمن نیست	گر خللی رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت به صد رستخیز	خیز که درویش بپا بست خیز
سیم خدا چون بخدا بازگشت	سیم کشتی کرد و از آن در گذشت
آنچه خود گشت گزین در هیچ	هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ
زر چه ستانم که جوی نیستش	جز گرویدن گروی نیستش

زانچه از آن مال بر هیچ کی است / سیم منقوش الف کوفی است

گفت نخواهی که وبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک زرق ساز / از رسنی کوته و دستی دراز

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره نقدیست بشیطان مده / یار دغا نقد بقلبان مده

گردهی انکو خواجه غرامت بهاست / مایه مفلس نتوان باز خواست

منزل عیب است نه توشه ده / دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنه این راه چو غارتگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بربطی و درمان میزند / قافله محتشمان میزند

دیدم از انجا که جهان بینی است / کافت زنبور ز شیرینی است

شیر نگر تلخ بدان گشت خود / کز پس مرگش نخورد دام و دد

شمع ز بر خاستن خود نشست	مهر تماشای طلبیدن شکست
ما و گرو خاک مگر آشتی است	آمدن این راه بناو آشتی است
مرغ سحر را اگر آگاهی است	کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد	فاتحه پنج نماز تو شد
پاک نکردی زر ازین نیاز	تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی	چون خر و گاو از علف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل ازین دائرهٔ لاجورد
از پی صاحب نظر انست کار	بیخبران را چه غم روزگار
مست چه خسپی که کمین کرده اند	کار شناسان نه چنین کرده اند
بر سر کار آی چه آشفته	کار جهان کن که پذیرفته

برنگر این پشتهٔ غم پیش بین | درنگر و ماجری خویش بین
غفلت پیریست فراموش کار | تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر نه تری عقل نبودی ترا | نام که بردی و ستودی ترا
عقل مسیحاست از و سر مکش | گر نه خری خر بوحل درمکش
یا ز ره عقل ره نور گیر | باز ره از دست هوا دل برگیر
مست مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مکن باز را
می که حلال آمد در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کآب تو در جام اوست | عقل تهی زآن چشمه که آن نام اوست
گرچه می اندوه جهان را برد | آن مخور ای خواجه که آن را برد
می نکنی زان جگر آمیخته | بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور | گر همه چیزیت کند بی خبر

۱۶۹

بی خبر آن مرد که چیزی چشید	کش قلمی بی خبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو	کنده نه پای خرابات شو
امی چو الف عاشق لالای خویش	از الف تو شد وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش	گر نه چو با حرف سر افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی	هیچ نداری الف مفلسی
طفل نه پای ببازی مکش	عمر نه سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور	سایه بود پیش تو کم شو چو نور
روز نه بینی چو بپایان شود	سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو زاغ	سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید	عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کسیست	سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زرد بر سراپای تو | ریزد در سر تر رنگ ای تو

صبح ندل میدمد طلعت | مالور جود و دست لبسوی کر

حوکمه دیں طلعت ستم | آب رهر چشمه حور رسید حوی

مرصد حوست مدرکه حالوس تست | شوخ رحامه برحون تست

ارس آس که طلعت | وحگر عمر ... ماند

گر ست رحیر ک طمع پیست | گر مهر سرح بود بیست

گر سحر ماکی عصر سود | معده دورح رکجا یر شود

رس مهاسه که ارگرم دمر | رسی مرد لود دورع مرد

گر جو تراز و شد درست کار | رسی دل حو برار و میاید

گر زی اسی کم و کاستی | ار همه عمر رسی اگر راستی

هر جو د هر جمعه کما دی تو | کم کید اکسیل تر روی تو

ست یکایک همه بر خاک [illegible]	مردمه بینی حلقه میا به بینی
او نماید همه سایه را	کم وی و لیکن شاه سایه را
بود که بس پر سایه تیره روان	گر به فروزد سایه و کم حال
کل بر کری جاده آخر [illegible]	مسکرا ستی آن [illegible]
شتی آنچه که سلطان [illegible]	پای حق [illegible]

داستان پادشاه ظالم با پیر [illegible]

پادشهی بود عجیب شکل	[illegible] سر تخت سید و حجاج [illegible]
هر چه شنید که ستم [illegible] روز [illegible]	مرد روز [illegible] سعادتی [illegible]
رست یکی پیش ملک [illegible]	را کشاده تراز مهر و ماه
رفت آمد و خسته [illegible]	[illegible] آمد و خسته [illegible]
گفت فلان پیر [illegible]	[illegible]

۱۶۹

شد ملک از گفتن او خشمناک | گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بر افکند و برو ریگ ریخت | دیو ز دیو آتشش میگریخت
شد بر پیر جوانی چو باد | گفت ملک بر تو جنایت نهاد
منشیرا خواندن آن دیو را | خیز و سر و تاش بیاری بگو
پیر وضو کرد و کفن برگرفت | پیش ملک رفت و سخن سر گرفت
دست کهن سوده شده تیره رگی | در سر کس دیده سوی پیچ پیچ
گفت شنیدم که سخن رانده | کیسه کش و صره کشم خوانده
گفتی از ملک سلیمانیم | دیو ستمگاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام | زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو | شهر و ده آزرده ستمگار تو
من که چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه دار توام

171

…چون نقش تو نبود درست | خود عکس آینه شکستن چه خاست

…ستیم مبین در آرزش | گر به چنین است رو آنهم کش

…و به راستی اقرار کرد | راستی پیر در او کار کرد

…ن ملک از راستیش پیش دید | راستی او کرمی خویش دید

…ت حوط و گفتش در کشند | عالیه و خلعتش اندر کشند

…سر بیدادگری گشت باز | دادگری گشت رعیت نواز

…ی خویش نهان کس نکرد | به سخن راست زیان کس نکرد

…ی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار

…سخن راست شود جمله … | تیغ تو در تیغ که الحق مر

…ن سخن راستی آری بجای | تا صر گفتار تو باشد خدای

…ای نظامی و لیکن رستند | کارش ازین راستی آراستند

مقاله پانزدهم در حق آدمی و تفضیل خاتم طائفه

هر نفس این پرده چابک فریب ... بازی از پرده برآرد غریب

قطع سپر از زخمه و رقاص نه ... بحر مراز گوهر غوص نه

نور درم و ز دولت وز تاج و تیغ ... نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

ورد سعادت و مبادم جبرئیل ... نیست قضا ممسک و قدر بخیل

زان بنه چندانکه بپای گیر است ... دخل و می از خرج تو افزون تر است

پای درین ره منه و رفتار بین ... حلقه برین در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست ... چون نشناسی که غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست ... این همه گنجینه درین پرده هست

هر دم ازین باغ بری میرسد ... نغزتر از نغزتری میرسد

رشته دلها که درین گوهر است ... هر سلک از هر سلکه زیباتر است

و سا کرهی کنید گرامد	خالصه ابلا مه برک مد
لی شهر جهانی ادو	قدر سرقی دحون مرد
ست سده گرد گرد وس	لعل سوده منقلب است سمعی
لجنس در هر رگروه	مع حر انگشت هد یهکوه
لو سیه مرحور	شیر تو مرحس اود وانگو
ن انصاف لو ن کم	بیر مواند دحون کم اود
گ وا در مه احت	جارکس شد کرحت دوا
دی انگو سود لوسیا	دکسی نار شود اثر د ما
ل کرشد کاشد مرچای	سعر کس بیت بیرانی و
ر دمصان مه احتر گرفت	تکم بتقویم کس بر گرفت
سکانی که حو نشیرین حوش	اگر گ ست اف عرال

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر — یوسفم پس و کس نگیرد

هم ز سنگ ره پیران خورم — آب حیوانی کنم کاتش است

گرچه جوانی همه شر آفت است — هم به پیری تلخ و درد آگهیست

با همی چاره که پیری کسل — دعوی مستی و سپیدی کمی

همکه چو گل گنج فشانی کنم — دعوی پیری بجوانی کنم

خودپسی کار جلن گردن است — حصه خود یاری حق کردن است

آن مه نو که بود بدری بال — مانده است با هم چو کبیر ولیک

بکل خوبه پایه بالا رسید — دست چیان کس که بکم رسید

واله کر خبر حسب فراگوش — ونه مجوا لش خوش سو دست لی

خوش کن دریا سو و آب حوی — آسمان جسم سبیله برد

تمثیل چو بیست اب جسیم — رد ررو ویدا تحسینم دیگر

[illegible] گرچه گیا میرسد	و شکر می‌کن که بجا میرسد
[illegible] مرده بدعوی [illegible]	صید مرا بس که رها کرد [illegible]
[illegible] گرچه فراوان بود	در یکی قطره باران بود
[illegible] با دل جان نقش	تا که [illegible] نقش
[illegible] که قصا [illegible]	[illegible] تو با [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] کالست [illegible]	تا که [illegible]
[illegible] مشهور [illegible]	[illegible]
[illegible] توا [illegible] کرد	[illegible]

قصه پادشاه

قصه [illegible]	در ملک [illegible]

مضطرب رو دولت اولیا	ای ملک سر و شگفته خوان نگار
تا کجیست کمان زر تیر	بر چلیپا و برن حلقه چشم سیه
گلستان فسیم بر حسب	دیده کر سرشته ... گوشت
کاکی سه بوی برج کس باکس	دی گل تو تاج کهی ارس
تا تواین ملک مقر تو	عشق آدا رهی ابرو چو شتو
شاه ... جواب گر گرفت	آن ده و سم قرین راز ...
ما دنیا گرد و کس و ...	ماکه سر و ... ماکه ...
حسینی گر ملک ...	لشکر ... گیت ...
... شاه تاج ...	ما سرای گردون تاج کس
...	...
...	آن سر ...

تا تو برون از تو درون پرورست	گوش ترا تنگ نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست	دین تو از هم نفسی پاک نیست
پیش چنین کس بگه پیش کش	ور نه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسی	از کرم اوست نه از بر کسی
یارب از آن گنج که احسان تست	کار نظامی سره کن کان تست

مقاله شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
وه نه و آوازه دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ زد و حمله ای انگیخته — کوس زد و همهمه و هیبته

چون زدن تیغ دم زیر داشت — چون علم کوس تهی جیر داشت

می‌کشدت دیو چه افگنده — دست بده مرده به زنده

بیش معنی است چلیپی مکش — دعوی شمشیر حطیبی مکش

حطیه دولت نه نصیبی رساند — عطسه دم مسیحی رسد

هر که جو پروانه می خوش شد — یک تنه زین گریه تب شد

یکدو نفس خوش زن جانی مگیر — حرقه در اسرار و جهانی مگیر

بخشش تو چیر بیابانی که راست — لیست حدای محدانی که راست

شیر شوار گر به مطبخ مترس — طلق شو آتش دوزخ مترس

گرد علی باش تر بیش علال — ور زر دریا قوی ای بیش مال

چند غرور ای دغلی کار دل — چند بسی ای دو سه مس شیخوا دل

بیشتر از ما دگران بوده اند | گر طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این پایه بجز تا چه بود | سود بدان با بزیان شد چه سود
گر زدی بر سر خورشید و ماه | پای نهی بر فلک قدر و جاه
گر چه ازان دائره دیر افتی | چونکه زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود را نه بری طره دار | پای برین طره منه زینهار
مرغ نه پر نتوانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه تشنگی درآی | تا تشنگی فانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه زهره چیست | جرم تو کردی گنه مه چیست
دهر نکوهی مکن ای نیکمرد | دهر بجای من و تو بد نکرد
چند بسی کرد و نگر فی بسی | تا شود از ما به تکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان نهیم | بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نمود جوهر لعل مدار	مهر قبولت شده مقرر یار
سنگ پسی در طرف عالم آرا	الحیه و لعل که در آن کم است
خار و خس سرو و لیست گیاست	این حسک دیده و تن توتیاست
گر چه بیاید مدد زآب جوی	گل اصلی سرو در نگ و بوی
آب گر فتم لطف افزون کند	خار و حسک را سمن چون کند
گر سه مدین قاعده بودی تو را	قلب شدی قاعده در روزگار
کان نه دولت نه سند سیرست	تا جهان دولت روزی گراست
مرد رسید دولتی افتد بخاک	دولتیان را جهان خیمه پاک
رنده بود طالع دولت پذیرست	سده دولت شوهر جاکرست
ملک نه دولت نه مجازی بود	دولت کس را نه مساری بود
گر تو سر دولتیان جمع سار	تا نشوی از جمع سر دل بیجا

باز دهد کم زن و شوار کم کیسه — مقبل ایام شود نام کیسه
بخت شود طالع چو برآ — چو زر شکن ز انگهر بخت آزکار
گر در دولت زنی افتاده شو — ور گره کار جهان ساده شو
ساده دل است آینه خوش لقا — از گرهی خود بر آتش سپار
پیرو دل باش مده دل بکس — خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر — کز ره مراد دولت از این شاخ تر
حرص سبک کو ره طاعت نکرد — گردن حرص تو قناعت نکرد
مرکز این خانه فیروزه رنگ — بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
با مگس اندیشه بچنگ آورش — باز یکی اندیشه تنگ آورش
معرفتی در دل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند
در دو جهان تا شده این نقش دیر — نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان	رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر	پویه همی رفت در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد شکست	مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او	تنگ‌تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت	در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی	دشمن او بود و ازیشان یکی
گفت همانا که درین همرهان	صورت اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند | قسمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش گفت و خبردار کرد | تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در او جوهر دانائی است | بر همه چیزیش توانائی است
بند فلک را که تواند گشاد | آنکه بر و پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت | کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالهٔ نهم در پرستش و تجرید خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در بند تن
این من و تو کی که در این قالب است | هیچ مگو جنبش او تا لب است
چون خم گردون بجهان پیچ پیچ | آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست | سنگ وی از وزن ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کسی کان بر صناعت مه | تا بد هر حادثی تن رسه بد

حرص را چو ده فخر و بیست | تاج بر صاحب سر محکوم بیست

کسه بر مسد در ره گذر | هر که هی کیسه تر سوده تر

محتشمی و دسری هیچ یک | وه بر رود اهل ولاس گیر

کو سه بی بس دلی راست تنگ | بس کسان دیده دو کس کیک

گفت رحم گر چه ریایی و ست | ایم بس کسان هم چون ست

مصلحت کار دان دیده اید | گر چه تو با تو بحر دیده اید

تا تو چو عیسی به دل بری | ای حریدی یار بی سر دل بری

مومی بدیست گری بکس | در تنگی کو تن سطری بکس

موج ملاک است سکتر شتاب | جان سر و بار د اگر آب

هر که تهی معر و حراب لستی | تا چو کند و سر بسر آب لستی

قدر به بخوردی و خوابی درست | گنج بزرگی بجز این درست

مرده مردار نه چون زغن | زاغ مشو مایی بخون مزن

گر تن بخون شده چون نگار | ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده | آتشی از خشم بر آبی شده

ناقه ری قوت خود شکنی | ضربت آهن خوری از آهنی

جو مبر از خورد سبکبارگی | خورده نگه دار ز کم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است | خیره خوری قاعده آتش است

روز به یک قرص چو خورشید گشت | روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد | خون ز بناگوش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که بیشش کنی | جان تو گنجی که طلسمش توی

خاک شو از معتمدی گشت و باش — صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت بنعیم آوری بسر — از پی تو تخم نخورد غم مخور

گفت بزنگی که بدین چهره چیست — بر سیهی خود تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید — روی سیه بهتر و دندان سپید

چون تو نداری سر این شهربند — برق شو و بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه — کابر سیه برق ندارد نگاه

خنده طوطی لب شکر شکست — قهقهه کبک دهن گرگ بست

خنده چو بیوقت گشاید گره — گریه از آن خنده بیوقت به

سوختن و خنده زدن کار شمع — کوتهی عمر دهد چون تهار

بی طرب این خنده چو شمع از چیست — بس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده بدندان نمای — لب بگه خنده بدندان بخای

…ز مصاحبت دیده نیست — خنده بسیار پسندیده نیست

…کهنه بینی وگر تازه دُ — بایدش از نیک و بد اندازه

…غمی می خورد و خوش می‌نشین — گاه چنان باید و گاهی چنین

…ور دل خوش ناله دلسوز هست — با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد — کز پس آن آب قفائی نخورد

هر شبه را جرعه‌ای داده‌اند — هر شکری را مگسی داده‌اند

دایه دانای تو شد روزگار — نیک و بد خویش بدو واگذار

گر ز بدت سرکه چو سرکه بجوش — خیر تو خواهد تو بهی شو خموش

…بت این راه مقیمی بود — همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید — تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد بگه ناخوشی — دام کشی گردد و دامن کشی

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار | می شد و با پیر مریدی ...
پیر دران قافلهٔ بیم ناک | داد بضاعت بامینان ...
هر یکی از آن ستنی بر فشاند | تا همه رفتند یکی تنخص ...
پیر بدو گفت چه افتاد رای | کان همه رفتند تو ماندی ...
گفت مریدا ای دل سر جای تو | تاج سرم خاک کف پای ...
من نه بباد آمدم اول نفس | تا بهمان باد شوم باز پس ...
منتظر داد بدادی شود | وامدهٔ باد بیادی شو ...
زود در رود ز رود نشین تند غبار | زان بیکی جای ندارد ...
کوه باهستگی آمد بجای | از سر آهستگی چنین دیر پای ...
پرده دری پیشهٔ دوران ... | بار کشی کار صبوران ...

تا گشت [illegible] شوار تر [illegible]	با طبیعت [illegible] حرید
تا خط [illegible] تو مرور رست شد	دیده ما و تر شد و او زرست
[illegible] سلطان بود	قصه [illegible] و سلیمان بود
شمع که هر شب [illegible] افشانی است	زیر قبا [illegible] پنهانی است
[illegible] غریب است مسیحا [illegible]	گنج عزیز است [illegible]
[illegible] نظامی که طرزی [illegible]	زیر نشین [illegible] کس است

مقاله سیزدهم در وحشت دنیاست

[illegible] رفت چندانکه [illegible] شد	والی از [illegible] شد
[illegible] ز [illegible] تنها	[illegible] گشت [illegible]
[illegible] تو از [illegible] موافق [illegible]	[illegible] سایه موافق [illegible]
[illegible] شمع گر [illegible]	[illegible] دگر [illegible]

چون پدران غنایت گذار | عیب نویسان حکایت نگار

مهر درین درد بن آموخته | کینه گره بر گره آموخته

صحبتِ شان در محکِ دامن | شسته نه پای درین گل مزن

خار رهی کوه آمد مگو رازشان | غم مخور آهی مده آوازشان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند | چند کسان کز تو بچیزی شوند

چون بودت صلح نباید آشتی | خشم خدا باد بران آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز تو فی و | آخر آن دوستی از دو

زهر ترا دوست چه خواند شکر | عیب ترا دوست چه دا

دوست بود مرهم جراحت‌سان | ور نه رها کن سخن ناکسا

ناز نه کز شرم تو هستی | بچه خود را خوری از د

دو دوست که با هم آنکه بود در راز | پرده دران زین همچون زن گا
جمله بران کز تو سبق چون برند | سکه کارت بچه افسون برند
با تو عیان بسته صورت شده | وقت ضرورت بضرورت شده
دوستی هر که ترا دشمن است | چون دولت انکار کند دشمن است
تن چه شناسد که مرا یار کیست | دل بود آگه که وفادار کیست
یک دل داری و غم صد هزار | یک گل تر مرده و صد زخم خار
ملک هزار است و فرو دو یکی | عالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده دریست که در عالم است | راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو قفل ندارد در آن | بند چه جویی ز دل دیگران
گر نه تنگ دل شده این محکم است | راز تو چون روز لعجز احر است
گر دل تو از تنگی راز گفت | شیشه گری خورد چرا باز گفت

چون نبود از نفسی ناگزیر	همنفسی نازنینت واگزیر
پای نهادی تو درین داوری	گوش که هر ست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش	طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خواص

خاصگی محرم جمشید بود	خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد تا آن در کشید	گر همه عالم ملکش برگزید
چون بتو توب از دگران گوی برد	شاه خزینه بدر نهش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان	دور تر می جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوان خورد و خفت	تا کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که شیرا چه چنان کرده	کاب رخ چون ملکان خورده

زرد چرائی چو زاران میکشی | تنگدلی چیست درین خوشی

بر تو جوان گونهٔ پیری چراست | لاله خود روی تو خیری چراست

شاه جهان را چو توئی رازدان | رخ بگشا چون گل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه | خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان ای تو زمین غافلست | بیخبری زانچه مرا در دل است

صبر مرا همنفس درد کرد | روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهاده است بمقدار خویش | بر دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین گنج نهاد | راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخن او دهان بسته‌ام | در پی کار زبان بسته‌ام

زان نکنم با تو در خنده باز | تا ز دهان بر نپرد مرغ راز

گر دل این راز به بیرون شود | دل همه آنرا که دهم خون شود

ور که همه راز نهان آشکار	بخت خورد بر سر من زینهار
بر زنش گفت مبر نام کس	همدم خود همدم خود دان و بس
هیچ کسی محرم این دم مدان	سایه خود محرم خود هم مدان
زر شود این چهره دینارگون	تا که شود سرخ بغرقاب خون
می نشنوم من که شبی چند بار	پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن	روز نی راز فشانی مکن
هر دو فرو بسته زبان خوش بود	اشتر دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام	تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجا نهادن است	کافت سرها ز زبانها درست
لب بگشا ارچه در او نوشهاست	کز پس دیوار بسی گوشهاست
پاسخ نشنفته نشنود	هم ز زبان تو زبان ندرود

۱۹۴

ای پلشت رسال انگاه | تامرت ارشست گوید که

هست در وقت گران گوش نیست | زشت مگو لوت جاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار | رتو نویسد رسال بسته دار

آن همت هرچه تنبیهای شنوی | میه سال هرچه دیدی مگوی

انچه سید عیوب ان است | ما رگو سد سرور ای عجب

لاحرم این گسید الحکم | انچه نیست دید مگوید برور

گر تو دی پرده ادب | روز مگو انچه نیست دیده

نیست که ماسحا گهسیده است | دل او گیج نیست سیده است

رقی روایتی که در دل امد | انچه نیسیدا دیگر بد

هر که ارتکس سر دل سیر | گوئی رسیدال دل سیر

چشم در مایکه بردن و دستشها | از سر موی سید زش نوشید

عشق که در پرده گرانمایه بود	چون به در آمد همه رامات شد
زین گره از رشته درین کرده‌ای	پیشه صلاح بدین کرده‌ای
غنچه جان پرده این راز شد	خشمه چون شد چو من باشد
گردش این مرتبه حاصل کند	قصه دل هم ز من دل کند
این چو درست کاسه از حق بود	چون به دهان آدمی آیس بود
آیت فصاحت که زبان بسته گشت	آیت شنائی که ز دست گشت
روشنی دل چه ران را ده‌اند	کو ز من خود دگران را ده‌اند
این لعبت دل که میان تن است	بر خجلش هم زبان تن است
گر دل خرسند لطامی تر است	ملک قناعت تمامی تر است

مقاله نوزدهم در استقبال آخرت و حسرتش

مجلس خلوت که آراسته	روش و خوش چون تا کاسته

شمع وردں سکر سحر	سحر دعالم آشحمہ
سمں حاسا سر رنگا	جو سس دوسمس وگد
مں کہ سرمحرکیاں کسہ	سرکہ مد ماں کسا
لوں ساطلس ں گر	ماناگ سر عماں ر
گردرسدرگرں ا گرد	گرد سر رہ ں کر
ں ں ما مدجوسدہ	رلوسوسدہ کہ لوسد
سرو سں لو سنگ گرم کسا	وسہ ں دوحت گرکوس
وح گوگر سدرس سرود	ی حسات تکس کہ سکر گرد
آلستا نان ما سے گرد کس	دلصایں حسیمہ گو گردکس
ما ہ ں ہو صرد لکسا ود	طرح کس ں حاک ہں ا
حلقہ سدا ماساد سے	ماہو ہرو مائی ہ ے

هر که درین راه منی میکند	بر من و تو راه زنی میکند
خصمی کند و هم تبر از اژدهاست	کاین ز تو مهیا بود آن بر بلاست
دشمن خرد هست بلای بزرگ	غفلت از و هست خطای بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد بین	خرد شوی گر نه شوی خرد بین
با همه خردی لقب او مایه زور	میل کشش بچه مار هست مور
خانه برانداز در خواجه هوش	بادیه پر غول بیابان گوش
عیارتیانی که ره دل زنند	راه نبرد کی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند	خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله برده بمنزل رسان	کشتی مهرگشته بساحل رسان
تا نه ببینند نهان شو چو باد	تا نترانند روان شو چو آب
پای درین صومعه ننهاده است	چونکه نهی واسطه زان داده است

۱۹۸

گر نه دردی و جگرت خون بُدی | راتبه از صومعه بیرون شدی
گر سحر از خانه نبودی هنر | چرخ شب و روز نگردی بسحر
آمد و در دلو گریبانت خضر | دامن وی گیر در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش مکن | طبع ترا مستی و دم عشق مکن
شرع نسیم است بجانش سپار | طبع غباریست بجایش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست | طبع پرستی مکن او را پرست
برده ز هر کس چو صبا برشمار | باد دم هر کس چو چراغ در شمار
وانهمه چون سایه و تو نور پیش | گر همه داری ز همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری | تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر تو بر قصه کند حال خویش | یا خبری گویدت از حال خویش
سنگ چه بود غار تو با غور راه | هیچ تو عمر تو در راه

سحر گفتار تو خاموشی است ‌ ‌ حاصل کار تو فراموشی است

تا سخن‌ها ز رسیسه میبری ‌ ‌ سد که ز عشق کسی سیری

کس دو نفس با تو هوا داده ‌ ‌ هوس سود حریفان داده

سیح قبای سر مدا آسمان ‌ ‌ تا دو کله وار سر دا سیان

هر چه کند عالم کافر سیر ‌ ‌ بر تو بود ساخت لعبهای تیر

دم چه گشتانی رود عروبار ‌ ‌ بر تو جهان سیر کشا سدار

چشم تو گر پرده طنا بست ‌ ‌ مالو درس پرده سماں بست

میک و بدآں که کسی دیده ‌ ‌ سک بدل بد سد بیده

هر که ہی رفت نشانش بداد ‌ ‌ هر که بدی کرد صلاس بداد

صوت اگر یک گره بدری ‌ ‌ نام تو آنست که تا جو دری

خار بود نام گل خار بوس ‌ ‌ عمر با مه تدعمر فردوس

قلب مشو تا نشوی وقت کار — هم رخ خود وهم رخ خصم استوار

بانگ برین دور جگر تاب زن — سنگ برین شیشه خوناب زن

رحم کن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعه نحلی برآر — پای درین ابلق ختلی برآر

تا فلک از منبر نه خرگهی — خطبه کند بر تو بشاهنشهی

کار تو باشد علم انداختن — کار من [illegible]

از پی تو رفع فلک میکنم — دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون ترست — در درم از دایره بیرون ترست

آب نه و بحر شکوهی کنم — چشمه نه و گنج پژوهی کنم

چون قلمم بر سر گنجست پای — لاجرمم سخت بلندست رای

حکایت حجام با هارون رشید

۲۰۱

دو حلاوت جو بها ول سپرد — رایت غماس مگر دوں سپید

نیم شی کتس بهجو کرد — روی ماسایش گرما کرد

موی تراسی که سرش می شکند — موی کیویتش لعمی می سپرد

گاهی سده آگاه راستادیم — خاص کس امرو مدبادیم

حطه ترویح پراگسده کس — دحرخود مام رو سده کس

طمع حایصه شادری گرم گشت — مار مدیر باده آرزم گشت

گفت سیاست مگر یافته است — وحستی ارد هست می یافته است

حیو ویس کرو جهان یاده گوی — و به گرد گردی رمیان حشوی

روز رودگر بار دگر آرمود — بر در هر قلب میان سکه بود

بحر مستش کرو جیبش چند بار — فاجاره هرد مگشت ارقرار

کار جو مرد لقی رلو بر مرد — قصه ما دستور رای دستور برد

از قلم موی تراشی چه نوشت | بر سر من آمده این سرنوشت
منصب دامادی من بایدش | ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر که گر آید چو قضا بر سرم | سنگ زند بر سر و بر گوهرم
در رو نیش خنجر و در دست تیغ | سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او | بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سر آن ساده مرد | گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر نرود گردن او را بزن | ورنه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود | جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید | گونه حجام دگرگونه دید
کم سخنش دید و دهن دوخته | چشم و زبانش ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود | صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج قصص ساز کرد | کلبه حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بگشاد فصاد | گنج زیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است | سینه صافی و دل روشن است

مقاله بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز جود دست برافشانده ایم | بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک تن آخوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت و پس پستریم | قافله در قافله و پس تریم
آن دو فرشته شده در بندما | دیو ز بدنامی پیوندما
گرم رو و سرد چو گلخن گریم | سردی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو

صبح ستم بانگ قیامت رسید	شد علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت مده آن در شکست	آبروی عمر بجان درشکست
از کف این خاک بافسونگری	چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر ازین دام که خونخواره ایست	زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه توانا تر است	روبه ازان رست که داناتر است
جهد بر آن کن که وفا را شوی	خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی در اوست	ور گلی انصاف گیایی در اوست
هر هنری کان ز دل آموختند	بر زره منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود	چون نپسندی گهرش گم بود
گر نپسندیش دگرسان بود	چشمه آن آب دو چندان بود
مردم پرورده بجان پرورند	گر هنری در طرفی بنگرند

خاک من جز مهر پاک نیست … وین مشت ام در روی خاک کیست

کاش مر سد بحان آورند … تا همه رسش ار ساں آورند

حکم پاصحت تماشا کسند … لست مدیتیه بسود کسید

نام کرم ساخته مستی ریان … نام و دامادسه گی را نگان

گر بهری سر میان سرما … لی مهری دست آن رسد

گفته سحار قادری ار نتیحید … حواند سحر ر طرفی لو کسد

نقش وفا مر سر مه میرسد … مرمه دحوارسته مریح میرسد

گر کسی مر هسته احت بود … مردل بی توم حراحت بود

گر بلی سرت سیر تیحید … دست سیر سیه گرد و گت مسد

مرحکر تحته آحمید سام … سر گرد دست مد حو احجم جام

جسم مهر من بکسی را دو ر ست … مرحلال عیب مدا سد حست

حاصل دریا نه همه دُر بود | یک هنر از طبع کسی چیره بود
دجله بود قطره از چشم کور | پای ملخ تیر بود در دست مور
عیب خرامیدن دو نامور گر | بی هنر و سر هنر افسوس گر
تیره تر از گوهر گل بر گل اند | تاج تر از غصه دل بر دل اند
دود دو شوار بد باغی رسد | تا دشوار از چه باغی رسد
حال جهان بین که هنر کش گراند | تا هنر و نامور نیش گراند
این دو سه بد نام که [illegible] | می شکند هم چو [illegible]
سر بصفت چون گرد دل شوم | شکم از [illegible] دل شوم
رخ گر [illegible] زحد او دون [illegible] | با فلک این رقعه بسر چون [illegible]
بر سخن تازه ترانه باغ روح | شکر در ... چو صحابه لوح
ای علم خضر غزای بکن | وی نفس صبح و بهای بکن

۲۰۷

دل که ندارد سر سیدوشان	یاد فراموش کند از یادشان
باید نشان کان نه باندازه است	حامی من قوی آوازه است
حقه پر آواز ز ریگ تر بود	آنکه تهی شود چون مگس پر بود
چنبر و چنگ سر آرد حرفش	لیک به جیر گردد و گردد خوش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت	بلبل با باز درآمد بگفت
گر همه مرغان توئی خامشی	گوی چرا برده آخر بیا
تا تو لب بسته گشادی نفس	یک سخن نغز نگفتی و بس
منزل تو دست که سنجری	طعمه تو سینه کبک دری
من که بماندم ز درون ارغنون	صد گهر سفته برآرم چو بحر
طعمه من کرم سنگاری چرا	خانه من بر سر خاری چرا

باز بدو گفت همه گوش باش / خامشیم بنگر و خاموش باش

منکه شمارم کار شناس نه کی / صد کنم و باز نگویم یکی

رو که توئی شیفتهٔ روزگار / ز آنکه یکی کنی و گوئی هزار

منکه همه مغنیم این صیدگاه / سینه یکی دیده و دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام / گرم چو رو خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدن کنند / حکم بر آواز دهل چون کنند

صبح چو با بانگ خروس است و بس / خنده زن آن راه فسوس است و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از خنجرش آزاد نیست

بر کمش آوازهٔ نطقم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صبحک الله صباح ای سحر / چون قلم از دست شدم دستگیر

کمس بط چرخ فروتی کسد — تا اشلم بوشلوی کسد

سس سر لماس کرکمدا ختم — کر بکی رهبر تمک ساختم

کامس سیر میں سگ بود — کو ه بهسکر یتم سنگ بود

دولت گر همدمی ساختے — بحث اس سریه بر دوا جے

و دلم پدگر کے کرده ام — کیں و ق چپد سه کرده م

تحه دس محاه حر گاهی آ ت — علوه گر چپد سحر گاهی ست

یں سره محو چه بوی دو دل — آنسی ور رں ر ہمک سو ہا

منشر و اشتگی میبه کس — گر کی امد سه ما بدیشه کس

سر سپے کر دس دوی ست — دست رومال کر دستور کا ست

دانکه سه ارسنع ترا دعلم — گر بهم ں حرف د دکس علم

گر سه درود دسحں داد سے — شحه سحر ستں ا هر ستا دسے

ین طرفم کرد چنین پای بست | جمله اطراف هر از بهر دست
نت نمانده نه ز معنی نسب | چون رسنان چند نشینی بخسب
بز معانیم که همتاش نیست | صدره باندازه بالاش نیست
هم تنی تا سر زانوش هست | از پی آن بر سر زانو نشست
باید حله بقد آراستن | تا ادبش باشد برخاستن
از نظم هست کهن و تازه | حاصل من چیست بجز آوازه
گرمی هنگامه وزر هیچ نه | گرمی بازار و دگر هیچ نه
تنبه گره کرده گریبان من | بی گرهی چند عراق آن من
بانگ برآورد جهان کای غلام | گنجه کدام است و نظامی کدام
باد مبارک گهر افشان او | بر همگی کاین گهر افشان او
گر ز نظامی ز پی زیورش | غرقه گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم رای سیر و آز کرد	بر سر قرطاس دو سر باز کرد
پای رسی گرد و در لب در فشاند	محرم اسرار به پایان رساند
بود حقیقت به شمار درست	بست و چهارم ز ربیع نخست
از گه هجرت شده تا این رسال	پانصد و هشتاد و دو افزود سال
شکر که این نامه بعنوان رسید	پیشتر از عمر به پایان رسید
شکر که این نظم حقایق نظام	گشت بتوفیق الهی تمام

گوهر دریای گرامی است این
مخزن اسرار نظامی است این

الحمد لله والمنة که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی
گنجوی قدس سره در مطبع فیض منبع
منشی نولکشور واقع کانپور
مئی سنه ۱۸۸۰ع زیور
طبع پوشید

[illegible] ۲۱۲